

ہاریکا

رمان



● ہاریکا

● صبا طهرانی

● طراح: Emerald

ھاریکا

رمان هاریکا

صبا طهرانی



کافه نویسندگان

انتشارات دیجیتال کتاب

اطلاعات اثر

❖ دسته بندی: داستان و رمان

❖ عنوان: هاریکا

❖ ژانر: عاشقانه

❖ نویسنده صبا طهرانی

❖ انتشارات : کافه نویسندگان

❖ زبان : فارسی

❖ شابک: --

شناسنامه ی اثر

❖ سطح اثر: --

❖ ناظر: مبینا

❖ ویراستار: تیم ویراستاری مجموعه کافه نویسندگان

❖ طراح: emerald

❖ کپیست: مریم

خلاصه اثر:

من هاریکام، دختری که اتفاقات غیر قابل باوری واسش افتاده و اتفاقات دوباره مرور میشن.

سوال این جاست که چه جوری و چرا؟

خودم هم نمی دونم، ولی تا چشمام رو باز کردم، زمان به عقب برگشته بود. با یک یادداشت ساده به یک سال قبل برگشتم. حالا دوباره من برگشتم و این جام اتفاقات دوباره مرور میشن. تا چشمهام رو باز کردم دقیقا وسط حادثه قرار داشتم و حالا منم که همه رو شگفت زده می کنم، چون من از همه ی اتفاقات خبر دارم. ...

مقدمه:

نصف شب، چشم‌ها رو می‌بندی؛ هنوز چند ثانیه نگذشته که اولین خاطره تصویر میشه جلوی چشم‌ها و صفی از خاطره‌ها پشت پلک‌ها منتظر اکرانن... بعد از مرور خاطرات، حالا نوبت خیال بافی‌ها! پشت پلک‌ها، همه چیز رو همون جوری می‌سازی که حالت رو خوب می‌کنه... این جاست که یک لبخند احمقانه هم میزنی؛ ولی درد اصلی، بعد از باز کردن چشم‌ها!

ساعت رو که نگاه می‌کنی، فقط ده دقیقه گذشته.

شب با بقیه‌ی خاطره‌ها و رویاها، هنوز سایه‌اش سنگینی می‌کنه بالای سرت! «بیست و یک مردادِ هزار و چهارصد و یک»

به تقویم نگاهی کردم و پرتش کردم. نگاهی به پرستار کردم که لبخندی زد:

-حالت بهتره عزیزم؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

-خوبم.

سری تکون داد و گفت:

-اون آقایون بیرونن، هنوزم نمی‌خوای بیان داخل؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم، که سری تکون داد.

دیگه هیچی واسه از دست دادن ندارم.

اشک تو چشم‌هام پر شد و به قابی که من و بچه‌ها کنار هم بودیم، زل زدم.

نگاهی به ویلچر کردم و با سعی و تلاش روش نشستم و پاهام رو با دستم جابه‌جا

کردم.

در اتاق رو باز کردم و نگاهی به اطراف کردم. با دیدنشون که گوشه‌ای از بیمارستان

نشسته بودن، کمی ویلچر رو عقب بردم. با دیدنش که سرش رو میون دستش هاش گرفته بود، دلم لرزید. بغض کرده نگاهش کردم که سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. قطره اشکم سرازیر شد، به سرعت مسیرم رو عوض کردم و از سالن بیرون زدم. صدای توی گوشم پیچید:

-هاریکا. ...

چشم‌هام رو بستم و لبم رو گزیدم.

مسبب این که دیگه نمی‌تونستم راه برم، اون بود.

ویلچر رو نگه داشت، داد زدم:

-ولش کن.

بی توجه به سمت اتاق کشوندم که جیغ و دادهام شروع شد:

-دیگه چی از جونم می‌خوای؟ ولم کن عو*ضی!

نگاهم کرد و گفت:

-می‌دونم نمی‌خوای باهام حرف بزنی، ولی گوش کن.

دستم روی دسته‌ی ویلچر مشت شد و گفت:

-من همه چیز رو درست می‌کنم، فقط ازم متنفر نباش.

با گریه داد زدم:

-تو من رو دزدیدی، تو کاری کردی اون لعنتی دوستام رو بکشه، تو من رو به این

روز انداختی.

خشک شده نگاهم کرد و دستم رو گرفت. با نفرت داد زدم:

-ولم کن، حتی دیگه یک قدم هم بهم نزدیک نشو.

مردمک چشم‌هاش لرزید. کی فکرش رو می‌کرد رئیس بزرگ، یک روز جلوی پام

بی‌افته و التماسم کنه که ببخشمش؟!!

-عشق بینمون چی؟

خیره نگاهش کردم که یک قدم جلو اومد.

-خاطراتمون رو چه جوری فراموش می کنی؟ شب مهمونی، تفریح هامون، نجات پیدا

کردنمون. می تونی؟ می تونی رئیس رو فراموش کنی؟

با بغض بهش زل زدم و آروم زمزمه کردم:

-برو... دیگه نمی خوام ببینمت.

ناباور نگاهم کرد و گفتم:

-یک سال تونستم زندگیت رو تغییر بدم؛ ولی تو زندگیم رو نابود کردی. مافیابازی

واسه هر خر دیگه ای می خوای دربیار، ولی نمی تونی واسه من دربیاری! برو. ...

یک قدم جلو اومد و دوباره داد زدم:

-برو، دیگه نمی تونم راه برم همش تقصیر توئه.

هق هق کردم و فریاد زدم:

-برو!

ناباور یک قدم عقب رفت و با عجله به بیرون دوید.

پولاد و الوند با دیدنم خشک شده بودن. از ویلچر پایین افتادم و از ته دل جیغ زدم

که سوزنی تو دستم فرو رفت. چشم های خیس از اشک و بی حالم روش موند و هر

لحظه تصویرش محوتر می شد؛ تا این که دیگه چیزی نفهمیدم.

با درد و سرگیجه چشم هام رو باز کردم. نگاهی به اطراف کردم؛ باز این اتاق تکراری!

نگاهی به بیرون کردم که پولاد داخل اومد و نگاهی بهم کرد.

-حالت بهتره؟

سری تگون دادم و گفتم:

-ممنون.

کنارم نشست و ل*ب زد:

-هاریکا، من ... متاسفم.

نگاهی بهش کردم و آروم ل*ب زد:

-پولاد. ...

نگاهی خنثی بهم کرد، ادامه داد:

-عشق تو، رفیق منم بود؛ پس من متاسفم!

لبخند غم‌انگیزی زد و گفت:

-می‌دونم نمی‌خوای ببینیش، ولی لطفا باهاش یکم حرف بزن.

به قاب اشاره زد و گفتم:

-اون تصویر، عکس دختریه که روی پاهاش وایساده. ...

اشاره‌ای به خودم کردم و ادامه داد:

-این تصویر همون دختریه که پاهاش رو به خاطر تمام اتفاقات از دست داده.

سکوت کرد، انگار سکوتش از صدتا مرگ هم بدتر بود. چقدر تلخ بود که پولاد و الوند

حالا روحشون مرده بود.

لبخند غمگینی زد و آروم و به سختی روی ویلچر نشستم:

-یکمی میرم بیرون.

سری تکون داد که از کنارش رد شدم و داخل محوطه رفتم.

یک گوشه از حیاط بیمارستان رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و به اطراف زل زد.

نگاهی به الوند کردم که با تلفن داشت حرف می‌زد.

با الوند و پولاد هیچ مشکلی نداشتم؛ ولی با اون هزارتا مشکل!

الوند سمتم اومد که زمزمه کردم:

-اون کجاست؟

لبخند محوی زد و گفت:

-به زور فرستادیمش بره، حالش زیاد خوب نبود.

سری تکون دادم و روم رو به سمت باغ بیمارستان کردم. بعد مکشی گفتم:

-حالش خوبه؟

نگاه خیره‌ای کرد و با لبخند جواب داد:

-نگرانشی.

حرفش نه پرسشی بود و نه چیز دیگه‌ای. سمتش برگشتم و بهش توپیدم:

-فقط خواستم بدونم چشمه.

لبخندی زد و گفت:

-می‌خواد بره بابت اون قضیه خودش رو به پلیس معرفی کنه.

ناباور برگشتم و بهش زل زدم.

-چی؟!؟

سری تکون داد:

-آره، بهش گفتم آخه پسر خوب تو که کاری نکردی؛ ولی زیر بار نمیره! می‌دونی

که چقدر غد و لجبازه.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم؛ ولی ذهنم درگیر شده بود.

یعنی می‌خواد برگرده؟

با عصبانیت ویلچر رو هل دادم و زیر ل*ب گفتم:

-به جهنم که می‌خواد بره، گذاشته رفته ولم کرده خوب حالا که چی؟!؟

با بی‌حوصلگی سمت اتاق رفتم و در رو پشت سرم بستم.

نگاهی به پاهام کردم.

-«برنده‌ی دو میدانی امسال هاریکا.

صدای تشویق و جیغ و سوت باعث شد از ته دل و ناباور بخندم، با اشتیاق به دخترا
زل زدم که رکسانا داد زد:

-تونستی دختر.

لایک بهش نشون دادم و لبخندی زدم.»

تقه‌ای به در خورد و کاغذی از زیر در رد شد.

با تعجب نگاهی کردم و با سختی روی ویلچر نشستم و به سمت کاغذ رفتم. خم
شدم و از روی زمین برداشتمش.

آهسته در رو باز کردم و نگاهی به هر دو طرف کردم، ولی کسی نبود.

روی تخت رفتم و کاغذ چروکیده رو باز کردم و شروع کردم به خوندن:

-اگه می‌خوای تمام اتفاقات زندگیت جبران شه، قرص روی میز رو بخور و بخواب.
نیشخندی زدم و تک خنده‌ای کردم:

-مسخره‌ها.

دوباره روی ویلچر نشستم و سمت سالن رفتم و داد زدم:

-خیلی مسخره‌ای.

پرستار دستش رو روی بینیش گذاشت و گفت:

-خانم بیمارستانه، لطفا رعایت کنید!

پوفی کشیدم و با عصبانیت سمت تخت رفتم.

من رو مسخره‌ی خودش کرده. مردن دوستانم و از دست دادن پاهام رو کی می‌خواه
جبران کنه آخه؟

پرستار داخل اومد و لبخندی زد:

-امروز واست سوپ خوشمزه آوردم.

با چندش گفتم:

-خسته شدم همش سوپ!

نگاهی کرد و با مهربونی ادامه داد:

-بخور، بهونه نیار.

قاشق رو برداشتم و کلافه چند قاشق خوردم.

نگاهی به قرص کردم. جبران!

چیزی که مدام داخل مغزم موج می‌زد.

در با شدت باز شد و پولاد و الوند وارد شدن.

-هاریکا ما داریم میریم، چیزی نیاز نداری؟

نگاهی بهش کردم و سرم رو به مخالف تگون دادم:

-ممنون. خیلی خسته شدید، شرمنده.

لبخندی زدن و بعد از خداحافظی، از اتاق بیرون رفتن.

خودم رو بالا کشیدم که برق‌های سالن تک به تک خاموش شدن.

پرستار به تک تک مریض‌ها سر زد و سراغم اومد و گفت:

-چیزی نیاز نداری؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-نه فقط یک لیوان آب می‌خوام.

در یخچال رو باز کرد و بطری آبی دستم داد. تشکری کردم که در رو بست و برق

خاموش شد.

چراغ‌قوه‌ی موبایلم رو روشن کردم که پشیمون شده خاموشش کردم و دراز کشیدم.

چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم.

کارهایی که جبران شه! جبران، جبران، جبران!
با عصبانیت بلند شدم و قرص رو از روی میز کنارم برداشتم.

در بطری رو هم باز کردم و در همون حالت گفتم:

-به جهنم نهایتا می میرم.

قرص رو بالا انداختم و آب رو هم خوردم.

مکثی کردم که سرم شروع به گیج رفتن کرد.

دنیا انگار دور سرم می چرخید.

-پرستار... ..

نمی دونم حتی صدام به گوششون رسید یا نه!

دسته‌ی ویلچر رو گرفتم که سرم گیج رفت و از روی تخت پایین پرت شدم.

-سرم... سرم گیج... ..

به یک باره انگار از بلندی سقوط کردم و چشم‌هام بسته شد.

با صدای بوقی چشم‌هام رو باز کردم. با تعجب به اطراف زل زدم.

صدای بوق ممتد توی گوشم پیچید. برگشتم و به خیابون زل زدم.

با تعجب گفتم:

-این جا دیگه کجاست؟

نگاهی کردم و با سرعت کنار رفتم و مکثی کردم. باورم نمی شد و از شوکی که بهم

وارد شده بود، حتی نمی تونستم نفس بکشم.

آروم به پایین نگاه کردم. پاهام!

قدمی برداشتم و همین جور به پاهام زل زدم و قدم زدم، ان قدری که نفهمیدم تا کجا

رفتم.

صدایی اومد:

-هاریکا.

با تعجب به اطراف نگاه کردم.

-هاریکا چرا اون جایی؟

به دنبال صدا می‌گشتم و به دختری که دست تکون می‌داد، زل زدم.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-هاریکا بیا دیگه، چرا رفتی اون جا؟

چشم‌ام پر شد، اون دخترک من بود!

دخترکی که خیلی وقت بود دلم واسه یک لحظه دیدنش تنگ شده بود.

کسی که وقتی مردنش رو دیدم، از ته دل زجه می‌زدم و یک تیکه از روحم رفته بود.

دستم رو گرفت و تو چشم‌ام زل زد:

-خوبی؟ چته؟

با بغض زمزمه کردم:

-خو... خودتی؟

با تعجب نگاهم کرد، اما من از درد و گریه دستش رو فشردم و با زانو روی زمین سقوط کردم.

نگران نگاهم کرد:

-هاریکا... خوبی دختر؟ این جوری نکن، چی شده؟

هق‌هقی کردم و با دردی که تو وجودم بود اسمش رو صدا زدم.

این صحنه رو یادم اومد. من و رکسانا همین جا، کنار همین خیابون بودیم.

حالا باز کنارش بودم. سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و هق‌هق کنان گفتم:

-تو برگشتی... برگشتی!

با تعجب از بغلم جدا شد و اشک‌هام رو پاک کرد و گفت:

-اصلاً ازت توقع نداشتم گریه کنی. دختر شیطونم کجا رفته؟

سی*نه‌ام به خس‌خس افتاده بود که دستم رو کشید و گفت:

-بیا بریم یک آب واست بخرم، بلند شو.

دستم رو کشید و دنبالش رفتم.

از دکه آبی گرفت و بطری آب رو سمتم گرفت.

با یادآوری اون قرص و چیزی که نوشته شده بود، نگاهش کردم و گفتم:

-چه جووری آخه؟ تو... تو... ..

با کلافگی گفت:

-من چی‌ها؟

بغض کرده گفتم:

-تو از اون‌ور ماجرا، منم این‌ور پاهام رو از دست داده بودم.

ناباور تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

-عقلت رو از دست دادی؟

عصبی دور خودم چرخیدم و گفتم:

-گوش کن، من نمی‌دونم چی شد! من تازه از بیمارستان اومدم این‌جا.

با تعجب گفت:

-بیمارستان؟ من و تو از صبح تا الان بیرون بودیم.

ناباور بهش زل زدم:

-چی؟!!

-نه رکسانا، نه! من از. ...

عصبی شونه‌هام رو گرفت و گفت:

-هاریکا باید برگردیم، من نمی‌دونم چت شده، ولی حالت بهتر میشه.

دستش رو کشیدم و به پاهام اشاره زدم:

-من... من می‌تونم راه برم، این یعنی چی؟!

با تعجب گفت:

-یعنی میگی نباید راه بری؟

کلافگی تو صدام موج می‌زد و حتی نمی‌دونستم باید چی کار کنم.

بدتر از اون، این بود که هوا روشن بود؛ در حالی که من تازه خوابیده بودم:

-من... من باید زنگ بزنم.

موبایلم رو در آوردم و نگاهی به لیست تماس‌هام کردم.

تمامش رکسانا بود و هیچ تماسی از الوند و پولاد نداشتیم، حتی از اون هم خبری

نبود.

با تعجب سرم رو بالا آوردم و به چشم‌هایم زل زدم.

-هوم؟ چی شده؟

من پدر و مادرم رو سال‌ها پیش از دست داده بودم و فقط با رکسانا در ارتباط بودم؛

ولی رکسانا مرده بود و حالا، جلوم ایستاده بود!

دستم رو کشیدم و گفتم:

-باید بریم.

سوار تاکسی شدم و نگاهی به اطراف کردم.

نگاهش کردم و گفتم:

-ازت یک چیزی می‌پرسم و لطفا بهم بگو.

سر تگون داد و گفت:

-بگو عزیزم، چی می‌خوای؟

مضطرب گفتم:

-امروز چندمه؟

متفکر تو فکر رفت و بعد از مکثی با هیجان گفت:

-آهان امروز یکمه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-مگه بیست و یکم نبود؟

متقابلا با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

-چه ماهی هستیم؟

کلافه گفت:

-اه چقدر سوال می‌پرسی، امروز یکم اردیبهشت.

ناباور بهش زل زدم، یک چیزایی داشتم می‌فهمیدم؛ ولی این غیر ممکنه.

-آخرین سوال... چه سالی هستیم؟

بهم زل زد و با حالت تمسخر گفت:

-واقعا نمی‌دونم چت شده، ولی هزار و چهار صد... ..

جیغی زدم که راننده با سرعت ترمز کرد.

-یک شوخیه دیگه؟ تو رو خدا بگو یک شوخیه.

چیزی نگفت و فقط متعجب به من زل زده بود.

اون قرص لعنتی!

محکم به سرم کوبیدم و ضربه زدم. زیر ل*ب زمزمه کردم:

-لعنت بهت، لعنت بهت... ..

نگاهی به اطراف کردم و مغزم به پردازش افتاد.
-مرسی آقا، بازم ببخشید.
دستم رو گرفت و کشید، که حتی حرکتی هم نکردم.
به خوابگاه و اون ماشین مشکی رنگش زل زدم.
-بیا بریم دیگه، الان اون صداقتی هردومون رو با خاک یکسان می کنه.
صدای شلیکی از سمت خوابگاه اومد که رکسانا ترسیده برگشت و به خوابگاه زل زد،
ولی من می دونستم!
اون برگشته بود. همین روز، همین ساعت این اتفاق واسه ما افتاد. گیر افتادیم، گیر
همین آدم‌ها.
-«اگر می‌خوای گذشته‌ات رو جبران کنی، این قرص رو بخور».
جبران!
ناباور به پاهام و بعد به رکسانا زل زدم. تمام اینا جبرانن.
جیغی زدم و گفتم:
-لعنتی خودشه.
نگاهی به راننده کردم و گفتم:
-من ماشین و بعدا بهت میدم، بکش کنار.
با تعجب زل زد، که لگدی بهش زدم و از ماشین بیرون انداختمش.
رکسانا با تعجب نگاهم کرد و گفت:
-مغزت رد داده؟!
در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.
رکسانا کنارم نشست، که گاز دادم و از خوابگاه گذشتم.
-میشه بگی چه...

صدایی ازش در نیومد که سمتش برگشتم. ناباور نگاهم می کرد و گفت:

-تو رانندگی می کنی؟!!

نگاهی به خودم کردم. راست می گفت اون زمان که میشه این زمان من رانندگی بلد

نبودم؛ ولی وقتی وارد اون ماجرا شدیم از من هر چیزی بر اومد.

نگاهش کردم و گفتم:

-بعدا قرار بود یک گنگستر بزرگ بشم.

شوکه شده چیزی زمزمه کرد، ولی فقط ل*ب*هاش تکون خو*ردن.

نگاهش کردم و گفتم:

-تو خوابگاه خیلی ها مردن و اون آدم ها کشتنسون!

-یعنی چی؟

-یعنی اگه اون جا می رفتیم، ما دزدیده می شدیم.

با تعجب گفت:

-تو از کجا می دونی اصلا؟

پوف کلافه ای کشیدم، که نگاهم به آینه ی ب*غل افتاد.

-دارن میان... ..

رکسانا با ذوق به پشت سرمون زل زد و گفت:

-ایشالا دزدیده شیم.

نگاهی بهش کردم و لبخند محوی زدم که صحنه ای از ذهنم رد شد.

-«اونا همون ها نیستن؟»

برگشتیم و به پشت سرمون زل زدیم.

-خودشونن... ..

با ذوق گفت:

-ایشالا دزدیده شیم».

از فکر بیرون اومدم و با اخم بهش زل زدم. پیچیدم و با سرعت گاز دادم.

-خب حالا کی هستن؟

-یک آدم‌های دیوونه که وقتی دزدیده بشیم، هزار تا بلا سرمون میاد و... ..

منتظر نگاهم کرد، بهش زل زدم و ادامه دادم:

-و من نمی‌خوام اون بلاها سرمون بیاد؛ پس باید فرار کنیم.

نگاهی بهم کرد و گفت:

-هاریکا؟

منتظر نگاهش کردم که گفت:

-نمی‌دونم چت شده، ولی خیلی سنگول بودی که... ..

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

-با این اوضاع سنگول ترم میشم.

صداش تو گوشم پیچید:

-وای هنوز دارن میان!

نگاهم سمت ماشین مشکی رنگ با شیشه‌های دودیش رفت.

سرعتم که دو برابر شد، ماشین از دیدم ناپدید شد. به سرعت نگه داشتم و از ماشین

پیاده شدم. دست رکسانا رو کشیدم و با عجله توی یکی از ساختمون‌هایی که

نمی‌دونستیم کجاست، وارد شدیم. نگاهی به اطراف کردم و از لای قفسه‌های کتاب

گذشتیم. دستم رو کشید که سمتش برگشتم:

-هوم؟

چشم غره‌ای نصیبم کرد و گفت:

-هوم و مرض. باید چی کار کنیم؟

سرم رو از قفسه‌ها بیرون بردم و وقتی دیدم همه جا امنه، دستش رو لم*س کردم و با عجله هم قدم شدیم.

قدم اول رو نرفته بودیم که پاهام از حرکت ایستاد. یک قدم عقب رفتم، رکسانا سمتم برگشت و گفت:
-چی شده؟

شخصی پشت بهم وایساده بود و کت مشکی رنگش با شلوار ستش و همین‌طور عطرش، همه‌ی این‌ها من رو یاد یک آدم می‌نداخت.
برگشت که نفسم بند اومد.

ماسکش رو به صورتش زده بود و کتابی دستش گرفته بود، نگاهش از کفش‌هام بالاتر اومد و به چشم‌هام دوخته شد.

خودش بود، همون رئیس پر غرور، ولی این‌جا چی کار می‌کرد؟ مگه قرار نبود تو عمارت باشه؟

نه هاریکا، اشتباه نکن. همه‌ی اون اتفاقات واسه‌ی اون زمان بود. تو الان این‌جا بودی و همه چیز رو داری تغییر میدی، بیخیال اون زمان.
یک قدم جلو اومد.

اون فکر می‌کرد با نقابی که زده من نمی‌شناسمش؟ ولی من، اون رو حتی از خودش هم بهتر می‌شناختم.

شاید اون موقع نمی‌شناختمش، ولی حالا...
-بدو...

رکسانا متعجب گفت:

-ها؟!!

بی‌توجه، دستش رو قفل دست‌هام کردم و با سرعت زیادی شروع به دویدن کردم. داشتم فرار می‌کردم، دوری می‌کردم، دیگه نمی‌خواستیم اون اتفاقات تکرار بشه.

زمزمه کردم:

- باید بریم.
- آخه کجا بریم؟

مغزم شروع به جست و جو کردن، کرد ولی نتیجه‌ای یافت نشد، ادامه دادم:
-باید یک جای امن بریم، یک جا که عمراً پیدامون نکنن.
با تعجب گفت:

-کجا؟

چشم‌هام قفل شد و به گوشه‌ای خیره شدم:
-فکر کنم فهمیدم.

به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم. گاز دادم و هر چه سریع‌تر از اون جا دور شدیم.
جلوی خونه‌ای قدیمی نگه داشتم، رکسانا خیره به روبه‌رو گفت:

- این جا کجاست؟
- خدمتکار اون آدم‌هاست، توی عمارتشون کار می‌کنه و زن خیلی خوبیه.

ابروهاش بالا پرید و مشکوک دنبالم اومد.
زنگ در رو فشردم و کف دستم رو به در کوبیدم.
صدای نوازش بارانه‌اش به گوشم خورد:
-بله بله؟

در باز شد و نگاهم قفل چشم‌های مهربان و صورت زیباش شد.
نگاهی به ما کرد و گفت:
-ببخشید شما؟

رکسانا مشتی آروم به بازوم کوبید و زیر ل*ب گفت:

-این کیه هوم؟

زیر چشمی نگاهش کردم و دوباره به زن روبه‌روم خیره شدم.

با لبخند ملیح گفتم:

-کتایون جون چطوری؟

رکسانا دوباره مشت محکمی بهم زد و گفت:

-با آدم‌های جدید آشنا شدی و بهم نگفتی؟

از بین دندون‌هام غریدم و با خنده‌ای مصنوعی گفتم:

-بهت گفتم که، از آینده اومدم عزیزم!

برگشتم و با لبی کش اومده گفتم:

-می‌تونیم بیایم تو؟

کتایون همون جور که ماتش برده بود به خودش اومد و گفت:

-حتما، بیاید تو.

داخل رفتیم و گفتم:

-این جا یک اتاق داره، مگه نه؟

ناباور سری تکون داد و گفت:

-من شمارو می‌شناسم؟

روی مبل نشستم و گفتم:

-شما من رو یادتون نیست، ولی من شمارو یادمه و شما هیچ‌وقت نمی‌فهمید من

کی بودم و چی بودم.

رکسانا تک سرفه‌ای کرد و گفت:

-ببخشید، امروز هاریکا زده به مخش.

لبخند کجی روی لبم اومد و گفتم:

-خیلی خب بزار بهت نشون بدم.

سمتش برگشتم و گفتم:

-کتایون جون شما مگه تو عمارت کار نمی کنیدی؟

با عجله گفت:

-تو این چیزهارو از کجا می دونی؟ شما کی هستین؟

رکسانا متقابلا بلند شد و گفت:

-تو اینها رو از کجا می شناسی؟

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

-کتایون جون، آدمهایی که واسه شون کار می کنید دنبال ما اومدن. میشه ما تا چند

روز این جا باشیم؟ من می دونم که به کسی نمیگی.

مضطرب گفت:

-قدمتون روی چشم، ولی اگه بفهمن، آقا من رو اخراج می کنه.

سری تکون دادم و ل*ب زدم:

-نگران نباشید.

سری تکون داد و گفت:

-بشینید، معلومه حسابی خسته شدید.

رکسانا به سمتم حمله کرد:

-توضیح بده.

دو طرف ل*ب هام کش اومدن و گفتم:

-تازه خیلی داره بهم خوش می گذره. درضمن بهت گفتم من از آینده اومدم، باورم

کن.

مکثی کردم و گفتم:

-اولین نفری که باورم می‌کنه، میشه تو باشی؟

بههم دیگه خیره شدیم که دستم رو گرفت و گفت:

-باورت می‌کنم.

لبخند پرشوری بهش زدم و چشم‌هام رو باز و بسته کردم.

-من فلج شده بودم و تو بیمارستان بستری بودم.

نفس پر استرسی کشید و تایید کرد.

-یک کاغذ از زیر در رد شد. گفت اگه قرص بخوری جبران میشه و بعدش بخواب.

من خوابیدم رکسانا، ولی وقتی بیدار شدم، وسط خیابون بودم و دقیقا پیش تو.

سرم رو چنگی زدم و گفتم:

-شاید یک خواب باشه، شاید یهو بیدار بشم.

سرش رو پایین انداخت و گفت:

-باورش خیلی سخته، ولی باید باهش کنار بیای. با اتفاقاتی که داره میفته... واقعا

زبونم بند میاد.

رکسانا با کتایون صمیمی شده بودن، ولی این که من کتایون رو از کجا می‌شناختم

برای هردو گمراه کننده بود.

هوا تاریک شده بود و کتایون گفت:

-من فقط یک اتاق دارم، می‌تونید اون جا بخوابید.

رکسانا با هیجان خواست بره که دستش رو گرفتم و گفتم:

-نه خاله شما تو اتاق بخوابید، ما هم تو حال ممنون!

رکسانا روی یکی از مبل‌ها و من هم روی یکی دیگه دراز کشیده بودیم.

رکسانا بهم زل زد و گفت:

-مطمئنی پیدامون نمی کنن؟

چشم بستم و گفتم:

-امیدوارم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-شب بخیر.

با لبخند سری تکون دادم و گفتم:

-شب بخیر.

چشم‌هاش رو بست و نگاهم روش زوم شد.

رکسانا این جا بود، کنار من. ...

با یادآوری این که رکسانا واسش اون اتفاق افتاد، چشم‌هام رو بستم.

-ولم کن، ولم کن.

سمتم اومد و گفت:

-می دونم هاریکا، ولی رکسانا مرده. آدم‌های اون مرد کشتنش.

گوشم‌هام رو گرفتم و ناباور نفس عمیقی کشیدم.

-گریه کن.

بهش زل زدم و گفتم:

-صاحب عزا گریه نمی کنه.

بغلم کرد و گفت:

-من میشم صاحب عزا و تو گریه کن.

سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.

به رکسانا زل زدم که غرق در خواب بود.

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم بخوابم.

-من میرم مواظب خودتون باشید.

سریع سمتش برگشتم و گفتم:

-کتایون جون به اون‌ها چیزی نگی‌ها.

لبخند مهربونی زد و گفت:

-حواسم هست.

محو خندیدم و تشکری کردم.

با بسته شدن در به سرعت به سمت رکسانا برگشتم که با چشم‌های گرد شده بهم
زل زد.

-بپوش بریم.

با دهن پر گفت:

-کجا؟

سرم رو از چهارچوب در بیرون اوردم و گفتم:

-سر قبر من، خب باید بریم دیگه بپوش.

پوفی کشید و بعد عوض کردن لباس‌ها از خونه زدیم بیرون.

به اطراف زل زدم که گفت:

-تو آینده واست چه اتفاقات دیگه‌ای افتاد؟

یک تای ابروم بالا رفت و گفتم:

-شاید باورت نشه ولی عاشق اون رئیسه شدم.

جیغ بلندی زد و گفت:

-بابا بیا یک شوهر خوب واست گیر می‌آوردم.

با چشم‌های ریز شده، پوزخندی زدم و گفتم:

-تو اگه عرضه داشتی واسه خودت یک شوهر پیدا می کردی.

چشم غره‌ی مشت‌ی رفت و گفت:

-حالا کجا می‌ریم؟

-داریم میریم خوابگاه.

ترسیده از حرکت ایستاد و گفت:

-نه من نمیام.

شونه‌ای بالا انداختم و همون طور که به راهم ادامه می‌دادم گفتم:

-پس بمون تا الوند بیاد بدزدت.

دستم کشیده شد و گفت:

-وایسا ببینم، الوند کیه؟

چیزی نگفتم. چی داشتیم بگم؟ وقتی داشتم جلوی همه‌ی اتفاقات رو می‌گرفتم،

جلوی این عشق رو هم باید می‌گرفتم. درسته، حتی جلوی عشق بقیه رو هم.

می‌گرفتم... و

عشق خودم رو چی کار می‌کردم؟ نیشخندی زدم و به راهم ادامه دادم.

بلاخره به خوابگاه رسیدیم. نوارهای زرد رنگ دور خوابگاه بسته شده بود و هیچ‌کس

اجازه‌ی ورود نداشت.

مردی داد زد:

-برید کنار لطفاً.

به مرد اشاره‌ای زدم و گفتم:

-چه اتفاقی افتاده؟

کلافه گفتم:

-مثل همیشه قتل و ناپدید شدن چند دختر.

رکسانا با ذوق گفت:

-دزدیده شدن؟

مرد سری تکون داد که با اخطار گفتم:

-دزدیده شدن و قراره همشون کشته بشن.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-بیا بریم هاریکا، این جا امن نیست.

به حرفش گوش دادم و به راه افتادیم؛ اما از دور ماشین مشکی رنگی خودنمایی کرد.

رکسانا رد نگاهم رو زد و به همون ماشین رسید.

با مکث سرمون برگشت و بهم زل زدیم و با عجله شروع به دویدن کردیم.

رکسانا با داد گفت:

-پیدامون کردن، بدبخت شدیم.

با عجله گفتم:

-نباید دستتون بهت برسه.

با تعجب گفت:

-من؟

دور و بر خودم چرخیدم و دنبال راه چاره بودم که با دیدن مغازه‌ای با سرعت به سمتش دویدم و رکسانا پشت سرم اومد. با دیدن ماشین که به این سمت میومد،

چادر مشکی رنگی رو برداشتم و باد روی هوا بردش.

رکسانا چادر رو سرش کرد و من هم، خودم رو زیر چادر قایم کردم:

-چی شد؟

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-تو اون زیر بمون، بمون.

چیزی نگفتم که پام روی پاش رفت. گوشه‌ی چادر رو با دندون گرفت و گفت:

-پام، آخ پام. ...

با دیدن دندون‌هاش تک خنده‌ای کردم که اخمی کرد و گفت:

-هرهر، رفتن بیا بیرون.

از زیر چادر بیرون اومدم و گفتم:

-باید برگردیم.

سری تکون داد که از خیابون فرعی رد شدیم و داخل رفتیم. هر از گاهی به پشت

سرمون زل می‌زدیم، ولی با سرعت می‌دویدیم. بوق ماشینی تو گوشم پیچید که

نگاهم رو از پشت سرمون به جلو سوق دادم.

ماشین روبروی ما قرار داشت، ناباور نفسم رو به بیرون هدایت کردم و به رکسانا نگاه

کردم و اروم ل*ب زدم:

-بدبخت شدیم!

چند نفر از ماشین پیاده شدن که رکسانا با جیغ شروع به دویدن کرد که نگاهش

کردم.

با تعجب ل*ب زدم:

-ای ترسو!

شروع کردم به دنبالش دویدن که با دیدن فردی که از ماشین پیاده می‌شد فهمیدم

همون شخصه. داد بلندی زدم و براش دست تکون دادم:

-چطوری الوند؟

دستش روی در ماشین خشک شد که خنده‌ای کردم و با سرعت تمام دویدم.

ته دلم خوشحالی ناشی وجود داشت که فقط به خاطر سرکار گذاشتن این آدم‌ها بود

و دردی در من وجود داشت که حتی کسی تصورش رو هم نمی‌کنه.
به رکسانا رسیدم و گفتم:

-تو رفیق نیستی، ادم فروشی. دوستت رو ول کردی به امون خدا؟
لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-هاریکا خانم باز سلیطه شدی؟

لگدی بهش زدم که گفت:

-آی یواش! میگی چی کار کنیم خب؟

کنارش نشستیم و زمزمه کردم:

-نمی‌دونم.

با دیدن فردی که به سمت ما با سرعت میاد، چشم‌هام رو ریز کردم.

صدای رکسانا تو گوشم پیچید:

-اصلا چرا دارن میان دنبال ما؟

بلند شدم، نگاهم خیره‌ی اون پسر بود.

ماسک دل‌قکی به صورتش بود، ان‌قدری واسم ترسناک بود که یاد فیلم ترسناک‌ها
می‌افتادم.

خودش بود. ...

بلند داد زدم:

-رکسانا بدو.

صحنه‌ها آهسته شد. همراه هم به سرعت می‌دویدیم.

-بگو چی شده هاریکا؟ این یارو ماسکیه کیه؟

جیغی زدم و گفتم:

-فقط بدو.

نگاهم به دستشویی پارک کشیده شد.

با سرعت داخل دستشویی رفتیم و در رو بستیم.
-هاریکا معلوم هست داری چی کار می کنی؟
یک قدم عقب رفتم و گفتم:
-مسبب تمام بدبختی هام این فرده، لیام... . لیام هخامنش.
با مردمک های لرزیده بهم زل زد و گفت:
-چی کارت کرده؟
نگاهم به سمتش کشیده شد و ل*ب زدم:
-یک روز یک گردنبند انداخت توی گردنم... . گردنبندی که قفل داشت و قفلش
هم معلوم نبود دست کی بود.
چشماش درشت شد و گفت:
-چه باحال!
پوزخندی زدم و گفتم:
-عزیزم پای شما هم اون جا گیر بود.
سرش رو کج کرد و گفت:
-هوم؟ چرا من؟
لبخند نمکی زدم:
-چون پای توهم گیر بود.
با ذوق جیغی زد که دستم رو روی دهنش نگه داشتم.
صدای چیزی اومد.
در همون حالت سرمون به سمت پنجره برگشت و نگاهم به خودش افتاد. دلکک
قاتلی که در همه حالت دنبال من بود.
همزمان جیغی زدیم اما اون با سرعت به سمت در اومد و خودش رو به در کوبید.
در با شدت تکون خورد، یک قدم عقب رفتیم.
سرگردون به دور اطراف زل زدم و دنبال راه چاره بودم.

راهی نبود، تو فکر این بودم که باید چی کار کنیم، ولی در با شدت باز شد.

هراسان به سمت صدا برگشتیم. به در تکیه زد و به ما زل زد.

کنار گوش رکسانا آروم گفتم:

-هیچ کاری نباید بکنی، مقاومت کن.

سری تکون داد و به سمتش برگشتم.

به یک باره به سمت ما هجوم آورد.

موهام کشیده شد و خواست گردنم رو بگیره، اما مشت محکمی بهش زدم و عقب رفتم.

بلند شد و با عصبانیت لگد محکمی بهم زد. رکسانا ترسیده به سمتم اومد، اما گردنش از پشت گرفته شد.

با سرعت بلند شدم و رکسانا رو سمت خودم کشیدم.

هلش دادم و گفتم:

-لیام دیوونه شدی؟!!

مکت کرد و بهم زل زد. درسته که صورتش رو نمی دیدم، ولی مشخص بود شوکه شده.

گلوب رو فشرد و بعد از مکثی از در خارج شد.

رکسانا سمتم اومد و به گردنبنند دور گردنم زل زد. الماس‌هایی براق و درخشان.

کوتاه بود و زیاد بلند نبود. حالا فهمیده بودم که هیچ راه فراری نیست و نمی‌دونستم باید چی کار کنم.

رکسانا ناباور گفت:

-با این گردنبنندی که دور گردنته به نظرت راه فراری هست؟

مضطرب بودم، ولی کم نیاوردم و گفتم:

-هست، هست.

از در خارج شدیم و به سرعت از پارک دور شدیم. به دور و اطراف سرگردان نگاه می‌کردم و دنبال اون ماشین می‌گشتم.

رکسانا گفت:

-باید برگردیم هاریکا، خیلی خطرناکه.

گردنبند رو لم*س کردم و نفس عمیقی کشیدم.

رکسانا نگران کنارم اومد و گفت:

-دیگه در نمیاد؟

به گردنبند زل زد و من هم نیشخندی زدم و گفتم:

-نه، دیگه در نمیاد. ...

قدم‌هام رو تندتر کردم که صدای جیغی اومد.

با عجله برگشتم و به رکسانا زل زدم. چند نگهبان داشتن اون رو به سمت ماشین

سفید رنگی می‌بردن. داد بلندی زدم و اسمش رو صدا زدم.

داخل ماشین پرت شد به سمتش دویدم و دستش رو گرفتم. نگهبان‌ها مانع

می‌شدن، اجازه نمی‌دادن و می‌کشیدنم. رکسانا با استرس گفت:

-ولم کنید هاریکا، هاریکا. ...

دستش رو گرفتم و به چشم‌های براقش زل زدم و گفتم:

-نمی‌ذارم ببرنت، نمی‌ذارم.

موهام کشیده شد که جیغی زدم و داخل ماشین پرت شدم:

-بهتره یکم بخوابی.

خواستم جلوشون رو بگیرم که چشم‌هام روی هم افتاد و در نهایت تصویر رکسانا رو

دیدم.

-هاریکا، هاریکا.

چشم‌هام رو باز کردم و به رکسانا زل زدم.

پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

-این جا کجاست؟

به اطراف زل زدم و با تعجب نیم خیز شدم. اتاق کوچیک و شیکی بود. دیوارهای

کرم رنگ و میز آرایش کوچیکی که گوشه‌ی اتاق بود. سرم رو برگردوندم و به

پنجره‌ی نیمه باز زل زدم. باد ملایمی پرده‌هارو به حرکت در می‌آورد.

-ای وای!

متعجب گفت:

-چی شده!؟

بلند شدم و گفتم:

-این جا اتاق مهمانه.

در باز شد و دقیقا خودش وارد شد و جلومون نشست، اخمی کردم.

-خوش اومدید دخترها.

به قیافه‌اش زل زدم. موهای مشکی رنگش و چشم‌های عسلی رنگش زیبا بود، ولی

ذاتش نه.

لبخندی بهمون زد و گفت:

-گردنبند قشنگی داری هاریکا.

نیشخندی زدم و گفتم:

-تو هم ادم قشنگی هستی جناب. ...

تو حرفم پرید و گفت:

-هامون می تونی صدام کنی.

پوزخندی گوشه‌ی لبم اومد و با نفرت ل*ب زد:

-ساحره‌ی شی*طان درسته؟

نگاه شیطانیش رو بهم دوخت و بعد مکشی گفت:

-از کجا می دونی؟

تکیه دادم و پوزخندی زد:

-از آینده.

لبخندی زد و لبخندش تبدیل به لبخند دندون‌نمایی شد و بعد تبدیل به یک

خنده‌ی بزرگ.

با نفرت نگاهش کردم. کسی که رکسانا رو کشت، حالا جلوی خودمون نشسته بود.

رکسانا دستم رو لم*س کرد، نوازش‌وارانه خواستم که آرومش کنم.

هامون با خنده گفت:

-خانم جوان، این لقب رو کسی نمی‌دونه، ولی به هر حال از دیدنت خوشبختم،

بهتره آماده بشید برای مراسم.

محکم کوبیدم تو سرم و خیره به رکسانا گفتم:

-می‌خوان شوهرمون بدن.

هامون متعجب گفت:

-آفرین! درسته.

رکسانا ناباور داد زد:

-جان؟ شوهر؟

هامون بلند شد و یک قدم نزدیک اومد.

-با من ازدواج می‌کنی و صاحب تو و اون گردن‌بندت میشم.

به رکسانا زل زد و گفت:

-واسه تو هم برنامه‌ها دارم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-باشه.

هامون از در بیرون رفت و گفت:

-وقتی لباست رو پوشیدی، بیا پایین.

تادر بسته شد شروع کردم به لباس عوض کردن.

رکسانا با جیغ جلوم رو گرفت و گفت:

-داری چی کار می‌کنی؟ راستکی یارو می‌خواد باهش ازدواج کنی، دیوونه‌ای؟

لباس رو پوشیدم و نگاهی تو آینه به خودم کردم و گفتم:

-آره، ولی این اتفاق نمی‌افته، نجات پیدا می‌کنیم.

ترسیده گفتم:

-مطمئنی؟

سری تکون دادم و خنده‌ای کردم و گفتم:

-اره بابا، نگران نباش. این یارو رو هم می‌بینی؟

سر تکون داد و گفتم:

-بعداً با دست‌های خودم کشته میشه.

جیغ بلندی زد که سریع گفتم:

-نه نه، منظورم اینه اگه تو چیز شدی من می‌کشم، ولی خب با بدبختی مرد.

با اخم گفتم:

-چرا اسپویل کردی؟

چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

-بدو بریم، مراسم عقدم دیر میشه.

تک خنده‌ای کرد و دنبالم راه افتاد. از پله‌ها پایین رفتیم و لباس قرمز رنگم رو بالا

گرفتم. موهام پریشون دورم ریخته بود. هامون نگاهی کرد و گفت:

-بیا بشین.

آروم زیر گوش رکسانا گفتم:

-دارم رسما زندگیم رو نابود می کنم. دیدی کسی نیومد مثل منگولا من رو نگاه نکنها، کمک کن فرار کنیم.

چشمکی زد و گفت:

-اطاعت سرورم، فقط یک سوال من و تو چرا ان قدر بی خیالیم؟

مکثی کردم و گفتم:

-خب منطقیه، ولی یادت باشه یک رفیق داری از آینده، کل زندگی همه رو خونده و می دونه.

لبخند کجی زد و منم به سمت هامون رفتم. روی مبل سلطنتی کنارش نشستیم.

فردی رو به روی ما روی مبل نشست.

-خب خطبه ی عقد رو می خونم.

نگاهی به ساعت بزرگ روی دیوار کردم، از ساعت به عمارت بزرگ و بعد به در ورودی نگاه می کردم.

به رکسانا اشاره کردم و چشم هام رو باز و بسته کردم و در ورودی باز شد.

دختری وارد شد. صورتش رو ماسک زده بود و جیغ جیغ کنان گفت:

-هامون، باورم نمیشه! من رو ول کردی اومدی با این دختره ی غربتی؟

بلند شدم و لبخند ناباوری زدم. بغض کرده، لبم رو تر کردم و با لحن بغض دارم که خنده توش موج می زد گفتم:

-غربتی هفت جد و آبادته.

گذشته:

در ورودی رو باز کردم و به دختری که نقاب زده بود زل زدم.

با جیغ گفت:

-هامون، باورم نمیشه! من رو ول کردی اومدی با این دختره ی غربتی؟

با داد گفتم:

-هوی غربتی هفت جد و ابادته.

از فکر بیرون اومدم و به اون دختر زل زدم. روناک بود. ...

دختری که طی حادثه‌ای جونش رو فدا کرده بود.

رفیق من بود. چه تلخ که نمی‌دونست من اون رو می‌شناسم و رفیقمه. چه تلخ. ...

بلند شدم و به سمتش دویدم.

حالت دفاعی گرفت، ولی من بی‌توجه محکم بغلش کردم و گفتم:

-تو برگشتی، تو برگشتی. ...

خشک شده بود، وقتی از بغلش بیرون اومدم و بهش زل زدم، به خودش اومد و به

گردنبندم زل زد و گفت:

-فرار کنید و برید تو ماشین تا منم پیام.

کلافه گفتم:

-می‌خوای مارو بدزدی باز؟

با تعجب گفت:

-باز؟

لبخند محوی زدم و به رکسانا اشاره زدم.

با سرعت سمتم اومد و کتی رو روی دوشم انداخت و گفت:

-واسه این که این لباس مسخره رو بپوشونه.

تشکری کردم و با هم پا تند کردیم و از عمارت خارج شدیم.

ماشین مشکی رنگی رو دقیقا روبه‌روی در دیدیم.

رکسانا همون جور که دستش رو دورم قرار داده بود گفت:

-باید فرار کنیم.

دستم رو گرفت و با عجله دویدیم.

دستم از پشت کشیده شد و رکسانا گفت:

-هی دختره، دست به دوستم نزن.

روناک با اخم گفت:

-دوستت یک چیز ارزشمند داره دختر.

اخمی کردم و گفتم:

-عه! دعوا نکنید دیگه. معرفی می کنم.

به رکسانا اشاره زدم و گفتم:

-رکسانا روناک، روناک اینم رکسانا.

با چشم‌های ریز شده گفتم:

-روناک میشه رفیق آینده‌ی تو.

با تعجب ل*ب زد:

-عه!

با لبخند بزرگی تند تند سر تکون دادم که ب*غل روناک پرید و گفت:

-روناک چه طوری رفیق من؟

روناک عصبی و خیره، اسلحه‌اش رو در آورد و رکسانا جیغی زد و پشتم قایم شد.

اسلحه رو روی پشونیم فشرد و گفت:

-از کجا من رو می شناسی؟

چشم‌هام رو باز و بسته کردم و زمزمه کردم:

-از آینده.

مکشی کرد و اسلحه رو برداشت. رکسانا گفت:

-وحشیه‌ها. ...

اخمی کردم و چیزی نگفتم که ماشینی جلومون پارک کرد و چند نفر از ماشین بیرون اومدن. دست رکسانا رو گرفتن که شروع به تقلا کرد. به سمت روناک خیز برداشتم:

-روناک توروخدا نکن، نه. ...

نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت:

-بهتره بیهوششون کنید.

تقلاهام شروع شد و گفتم:

-خرابش نکن روناک، اجازه نده زندگی همه‌ی ما خراب شه، اجازه نده رکسانا بمیره. خواهش می‌کنم.

فریاد زدم و خیره نگاهم کرد.

مضطرب بود، ولی به سختی نگاه گرفت و گفت:

-تموم کنید.

دستمالی روی بینیم قرار گرفت و با تقلا چیزهای نامفهومی زمزمه کردم و در آخر مثل همیشه خاموشی.

لای چشم‌هام رو باز کردم و به اطراف زل زدم. گردنم درد گرفته بود. به گردن‌بند چنگ زدم، با تلاش کشیدمش ولی از گردنم جدا نشد. قفلی بود که کلید نداشت ...

به اتاق زل زدم. ناباور با یک حرکت بلند شدم و گفتم:

-نه. ...

اتاقی دنج و کوچیک، زیاد از حد سلطنتی بود، ولی طراحی سفید و مشکی قشنگی داشت.

به رکسانا زل زدم که غرق در خواب بود.

در به شدت باز شد و نگهبان گفت:

-برو بیرون.

به سمت رکسانا برگشتم و گفتم:

-بیدار شو، پیس!

لای چشم‌هاش رو باز کرد و گفت:

-هاریکا. ...

پوفی کشیدم و دستش رو کشیدم که با کلافگی از روی تخت بلند شد.

نگهبان خواست جلوتر بره که گفتم:

-نیازی نیست بدم.

متعجب و خیره نگاهم کرد و من هم وارد سالن اصلی شدم.

روناک به سمتمون اومد و گفت:

-رئیس و بقیه منتظرن.

به رکسانا نگاهی کردم و گفتم:

-الان عشقت رو می‌بینی.

نامفهوم سر تکون داد و سوال پرسید که بی‌جواب گذاشتم و دنبال روناک رفتیم.

روناک دختری با موهای مشکی بلند بود که چشم‌های گربه‌ایش دل آقا پولاد رو

لرزونده بود.

با دیدنشون که کنار میزی در تاریکی اتاق جمع شده بودن، لبخندی رو لبم اومد.

روناک کنار بقیه نشست و چراغ روشن شد و ما در برابر اون‌ها ایستاده بودیم.

به تک تکشون زل زدم. ماسک زده بودن تا مبادا ما از هویتشون چیزی پی ببریم.

غافل از اینکه من اون‌هارو تک به تک از اخلاق تا هویتشون رو حفظ بودم.

خواست چیزی بگه که دستم رو بالا آوردم و گفتم:
-نه نه نه.

رکسانا با تعجب نگاهم کرد، سر میز رفتم و روبه‌روشون نشستم و زمزمه کردم:
-خوش ندارم خودتون رو واسم معرفی کنید. من تک به تک می‌دونم.
الوند نیشخندی زد و گفت:

-از اول مشکوک بودی، حالا با انداختن این گردنبند و گیر افتادنتون مشکوک‌تر هم
شدید.

نگاهی کردم و گفتم:

-الوند از حرف‌های کلیشه‌ای بدت می‌اومد، خودت که رفتی تو فازش!

روناک زمزمه کرد:

-همه چیز رو می‌دونه.

لبخندی زدم و رو به الوند گفتم:

-روناک و تو خیلی بهم می‌آید.

به دست مشت شده‌ی پولاد زل زدم و لبخند کجی روی لبم اومد و پولاد گفت:
-خواهر برادرن.

رکسانا پقی زد زیر خنده و گفت:

-گند زدی.

چیزی نگفتم و ادامه دادم:

-نه تا اون جایی که یادم میاد تو و روناک همیشه کنار هم بودید جناب پولاد.

این دفعه روناک بود که ناباور زل زده بود و گفت:

-چی؟

لبم رو تر کردم و نگاهم بالاتر اومد و روش موند. اون هم خیره نگاهم می‌کرد، ولی

رنگ نگاهش مثل اون زمان نبود. این جا اون غریبه بود و من هم در نقش غریبه‌ای که می‌شناختمش. آروم ل*ب زدم:

-فریان. ...

الوند و پولاد به یک باره اسلحه‌هاشون رو به سمتم گرفتن و رکسانا جلوم وایساد و گفت:

-بس کنید!

هنوز نگاه من و اون توی هم گره خورده بود.

آروم گفتم:

-الان خیلی مغروری، ولی اون موقع که پیشم بودی، نبودی. مگه لقبت دیاکوی

مغرور نبود؟

پولاد عصبی داد زد:

-این اطلاعات و کی بهت داده هان؟

بی حرکت فریان رو نگاهش می‌کردم.

با بغض گفتم:

-الان نقاب زدید که چی؟ نقابت رو در بیار، چون من چهرت رو دیدم.

روناک بلند شد و گفت:

-نه هیچ کس چهرش رو ندیده.

رکسانا مضطرب گفت:

-هاریکا.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

-من دیدم... چشم‌های قهوه‌ای رنگت که به تیره میزنه و صورتت که همیشه، از

این که زاویه‌ی فک داشتی مغرور بودی. گودی زیر چشمت هم وقتی تا چهار صبح

بیدار می‌موندی بدتر می‌شد، ولی بازم قشنگ می‌شدی.
هیچ صدایی از کسی نمی‌اومد. چشم‌هام رو بستم و قطره‌ی اشکم فرو ریخت.
یاد حرف گذشته‌اش افتادم.

-«عشق بینمون پس چی؟»

از فکرش بیرون اومدم.

چشم‌هام رو باز کردم و اولین تصویری که دیدم خودش بود.
همگی با تعجب نگاهم می‌کردن، رکسانا سمتم اومد و بغلم کرد.
پولاد آروم و عصبی گفت:
-ببریدشون.

بازوم کشیده شد و از اون‌جا به همراه رکسانا دور شدیم. روی صورتم قطره اشکی که
ریخته بود خشک شده بود. عصبی بودم برای این که نمی‌خواستم الان اون ماجرا رو
بدونن. من کاری کرده بودم که بیشتر شک کنن، ولی این‌جا یک چیز خوب بود، اون
هم علاقه‌ی الوند بود.

لبخند کجی زدم و به خودم اومدم و با داد گفتم:

-کجا مارو می‌برید؟ ولم کن.

داخل انباری بزرگ که شبیه زندان با میله‌های داغون بود وارد شدیم.

در بسته شد و رکسانا گفت:

-خیلی خوب ثابت کردی‌ها.

لبخند نمکی زدم و گفتم:

-اره بد نبود.

ترسیده گفت:

-ولی حالا بدبخت شدیم.

روی زمین نشستم و اخم کرده گفتم:

-نخیر، همه چی درست میشه ولی...

سرش رو برگردوند و گفت:

-ولی چی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-ولی پولاد یک بلایی سرم میاره.

ترسیده هینی کشید و گفت:

-منظورت چیه؟!

دستم رو زیر چونه‌ام زدم و گفتم:

-نارنجک میده.

با تعجب نگاه کرد و به در زل زدم و گفتم:

-اومد.

به یک باره در با شدت باز شد و پولاد داخل اومد.

رکسانا نگران نگاهم کرد، ابرو هام رو بالا انداختم و با لحن آرومی گفتم:

-دیدید گفتم.

جلومون روی زمین زانو زد و با لحن تحقیر کننده گفت:

-خب بگو ببینم، از کجا همه‌ی مارو می شناسی خانم پیش گو؟

اخمی کردم و گفتم:

-ان قدر عصبی نباش، از وقت استفاده کن.

گنگ با اخم گفت:

-یعنی چی؟

چیزی نگفتم که دستم رو کشید.

این یارو می خواست زجر کش بشم.

با دیدن نارنجک رکسانا با تعجب بهم نگاه کرد. پولاد ضامن رو کشید و آروم دستم

داد و خودش رو کنار کشید.

رکسانا ترسیده گفت:

-چی... چی کار داری می کنی؟

نیشخندی زد و گفت:

-نددازش تا بیام، وگر نه بندازی خودت و دوستت میرید رو هوا.
در رو بست، عصبی روی زمین نشستم و به این چیز مسخره زل زدم. رکسانا در همه
حالت نگران بود، ولی من نه.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-کاش می شد بندازمش پیش بقیه تا همه با هم هوا برن.
با تعجب گفت:
-مگه دوستات نیستن؟
سر تکون دادم و غمگین گفتم:
-ولی اگه همه بمی ریم، دیگه اون اتفاقات تکرار نمیشن.
لبخند غمگینی زد و گفت:
-بهشون ثابت کن هاریکا.
سر تکون دادم و گفتم:
-اهوم، ثابت می کنم.
حدود یک ساعت این نارنجک مسخره دستم بود و بلاخره در باز شد و پولاد گفت:
-خداوشکر که نمردید.
چشم غره‌ای رفتم، ضامن رو سر جاش برگردوند و گفت:
-بیا بیرون همه باهات کار دارن.
پوفی کشیدم و همراه رکسانا از اون زندان بیرون اومدیم و به رکسانا گفتم:
-با روناک دوست شو. من قبلا یک کاری کردم که نقابش رو در بیاره.
چشمکی زدم و اون هم سر تکون داد.
وارد سالن شدیم. جایی مثل قصر، اما مخوف و تاریک. تو دلم گفتم این جا رو هم
اوکی می کنم وگر نه اگر همین جوری بمونه من نمی تونم تحمل کنم.
داخل سالن رفتیم، الوند کنار فریان روی مبل نشسته بود. نفس عمیقی کشیدم و
خواستم سمتشون برم که فریان اشاره‌ای زد و نگهبان به سمتم اومد. دستم رو
دستبند زد، با عصبانیت گفتم:

-مگه زندانی گیر آوردی؟

نگهبان هلم داد که روی مبل سلطنتی افتادم. غر غر کنان گفتم:

-یعنی چی؟ چرا واسه این نزدیدی؟

رکسانا با اخم گفت:

-من رفیقتم‌ها.

چشم غره‌ای رفتم.

به دستبند زل زدم که صدای بم فریان تو گوشم پیچید:

-ثابت کن.

نگاهم بالا اومد و بهش زل زدم و زمزمه کردم:

-چی رو؟

پاش رو جابه‌جا کرد و گفت:

-ثابت کن که همه چیز رو می‌دونی.

نفس عمیقی کشیدم که پولاد با عصبانیت گفت:

-بس کن! باید بکشیمش، مخصوصا این دختره. ...

الوند بلند شد و با داد بلند گفت:

-خفه شو.

لبخند محوی رو لبم اومد و سکوت بر همه‌جا حکم فرما شد.

نگاهی بهشون کردم و گفتم:

-اون کسی که گردنبنده رو گردنم انداخت، شاید هیچ‌کسی نشناخته باشه.

مکثی کردم و گفتم:

-نه می‌شناسید، ولی اون زمانی که توی گردنم انداخته بود، در به در دنبال اون

بودیم.

الوند گفت:

-حالا کی هست خانم باهوش؟

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

-اسمش لیام هخامنشه.

صدای روناک از پشت سرم اومد:

-تو واقعا این چیز هارو از کجا می‌دونی؟

لبخندی رو لبم اومد و گفتم:

-با گذر زمان می‌تونم بهتون نشون بدم.

جوابم رو ندادن و بی‌توجه گفتم:

-نقاب زدن هیچ فایده‌ای نداره. به هر حال من قبلا همتون رو دیدم.

رکسانا بی‌حوصله خمیازه‌ای کشید و بهم زل زد و گفت:

-خب تموم شد؟

اخمی کردم و به اطراف زل زدم.

-پشه؟

با تعجب بهم زل زدن و گفتم:

-مگه تو عمارت‌ها هم پشه هست؟

پولاد عصبی گفت:

-انتظار داری اسب بال‌دار بیاد؟

شونه‌ای بالا انداختم و چشمکی بهش زدم و گفتم:

-فعلا با یک اسب بال‌دار تو را*بطه‌ای.

نگاه مظلومی کردم و گفتم:

-نمی‌خواید دستم رو باز کنید؟

روناک سمتم اومد و دستبند رو بازش کرد.

فریان زمزمه کرد:

-تا وقتی که گردنبندها باز نشده، هیچ‌جا نمیری چون... ..

تو حرفش پریدم و گفتم:

-چون هزار نفر دنبالش و می‌خوای از بقیه جلو باشی.

مشکی کرد و خیره نگاهم کرد، با لبخند کجی گفتم:

-می‌دونم.

بلند شدم و به رکسانا اشاره‌ای زدم. الوند بلند شد و گفت:

-همراهم بیا.

نگاهی بینشون رد و بدل کردم، رکسانا به سمتم برگشت و گفت:

-جلوش رو بگیر.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-باهاش برو، کاریت نداره.

اخمی کرد و دستش توسط الوند کشیده شد و دور شدن.

به روناک زل زدم و سمتش رفتم و با اخم نگاهم کرد و گفت:

-بیا اتاقت رو نشونت بدم.

دنبالش راه افتادم و گفتم:

-بلدم.

نیشخندی زد و گفت:

-پس نشون بده.

از پله‌ها بالا رفتم و به اطراف زل زدم، انتهای سالن یک اتاق با در مشکی رنگ بود.

در رو باز کردم و داخل رفتم.

صورتش رو نمی دیدم، ولی مطمئنا تعجب کرده بود. به سمتش برگشتم و گفتم:

-روناک رفیق من... ..

پوفی کشید و گفت:

-ببینم، من به چی علاقه دارم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-بشین.

کلافه روی تخت نشست و سمت لباس هام رفتم.

جلیقه‌ی مشکی رنگی رو برداشتم و سمتش رفتم.

نگاهی بهش کردم و در یک حرکت نقابش رو کندم. جیغی زد و گفت:

-چی کار کردی؟

سرم رو کج کردم و گفتم:

-کاری که باید می کردم، من تورو از خودت هم بهتر می شناسم، پس سعی نکن

خودت رو ازم پنهان کنی.

حالا می تونستم دلتنگیم رو رفع کنم. چشم‌های درشت و مژه‌های بلندش صورتش

رو زیباتر کرده بود. صورت گرد و قشنگی داشت. نگاهم به پریسینگ بینیش افتاد.

اخمی کرد و گفت:

-خب این چیه؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-بپوشش.

جلیقه‌ی کوتاه لی رو پوشید. شلوار اسلشی بهش دادم و گفتم:

-این هم بپوش.

با تعجب سر بالا آورد و گفت:

-چرا اینا رو به من میدی؟

لبخند شیطانی زدم و گفتم:

-یادمه عاشق تیپ اسپرت و لش بودی.
نفس عمیقی کشید و بعد پوشیدن لباس هاش روبه روی آینه ی قدی بلند ایستاد.
با ذوق دستش رو گرفتم و کشیدم.
داخل سالن رفتیم، پولاد و فریان روی مبل نشسته بودن.
با ذوق گفتم:
-جی جی جی قشنگ شده؟
پولاد ناباور بلند شد.
-نقابش رو در آوردی؟
با صدای رکسانا که بالای پله ها بود، نگاهی بهش کردم. با سرعت پایین اومد و به
چهره ی روناک زل زد.
پولاد عصبی گفت:
-نقابت رو در آوردی؟
روناک زمزمه کرد:
-من در نیاوردم.
مضطرب بهم زل زد، پولاد سمتم خواست هجوم بیاره، ولی فریان دستش رو گرفت.
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
-خوشگل نشده؟
رکسانا با ذوق گفت:
-اره خیلی قشنگ شده.
الوند به سمت ما اومد و گفت:
-این کارها یعنی چی؟
چشم غره ای رفتم و صدای زنگ در بلند شد.
برگشتم و دستم رو بالا آوردم و گفتم:
-نترسید، حبیب اومده.

رکسانا متعجب گفت:

-حبیب کدوم خریه؟

هینی کشیدم و گفتم:

-هوی! نگو زشته، تو دبی کار ساخت و ساز می کنه.

بهشون زل زدم و ادامه دادم:

-حالا اومده درمورد یک قرارداد مهم باهاتون حرف بزنه، ولی گردنبند من رو

می بینه و می خواد به دستش بیاره.

روناک به سمت پسرا برگشت و گفت:

-نباید این جوری بشه! پولاد یک کاری کن.

پولاد عصبی گفت:

-داره چرت میگه مطمئنم.

روی مبل نشستم و پا روی پا انداختم.

به رکسانا زل زدم و اشاره ای زدم که کنارم بشینه.

در باز شد و مرد قد بلند با لباس عربی وارد شد.

روناک ترسیده جلوم اومد و گفت:

-پشتم قایم شو.

بیخیال نگاهش کردم و داد زدم:

-به به بین کی اومده! صفا آوردی حبیب جون.

رکسانا با دهن باز نگاهم کرد. آروم ل*ب زدم:

-مثل بز نگاهم نکن، سلام کن.

حبیب با همه دست داد، ولی نگاه متعجبش به من بود.

با لهجه ی مخصوص خودش گفت:

-من شمارو می شناسم لیدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-شما نه، ولی من می شناسمتون.

ابروهاش بالا پرید و گفت:

-من می خواستم در مورد قرارداد مهمی حرف بزنم، نمی دونستم لیدی های زیبا این جا هستن.

لبخند کجی زدم و ابرو هام رو برای پولاد بالا انداختم و بعد اون نگاهم رو به فریان دادم که در سکوت نگاهم می کرد.

نیشخندی زدم و با دیدن کتایون که ناباور به من و رکسانا نگاه می کرد، سرم رو به علامت مخالف تکون دادم تا مبادا چیزی بگه.

به ظرف میوه نگاهی کردم و گفتم:

-چرا به آقا حبیب چیزی تعارف نمی کنید؟

روناک دستم رو فشرد و گفت:

-عزیزم تو نمی خوای بری یک کم بخوابی؟

اخمی کردم و جووری زمزمه کردم که فقط خودش بشنوه:

-برای فهموندن به شماها دارم این کار رو می کنم.

دندون هام رو روی هم سابیدم و گفتم:

-رکسانا برو بالا.

خواست چیزی بگه، ولی به الوند اشاره ای زدم و گفتم:

-از بودن در کنار رکسانا لذت می بری انگار، می تونی باهش بری؟

مکشی کرد و چند ثانیه بهم زل زد و دست رکسانا رو کشید و رفت.

حبیب لبخندی زد و گفت:

-فریان می تونم بپرسم این خانم زیبا کی هست؟

چیزی نگفت و روناک با هول گفت:

-راستش... یکی از دوستای ما هستن.

ظرف میوه رو سمتش گرفتم و تند تند سر تکون دادم:

-بفرمایید، بفرمایید دهندون رو سرویس کنید.

لبخند دندون نمایی بهم زد و یک سیب برداشت.

به پولاد با لبخند دندون نمایی گفتم:

-شما دهندون رو سرویس نمی کنید؟

دستش مشت شد. شونه‌ای بالا انداختم و به روناک زل زدم. در تلاش کنترل کردن

خودش بود و هر از گاهی دستم رو فشار می داد.

نگاهی به فریان کردم. اون همیشه می گفت از دختر آروم خوشش میاد. درسته،

داشتم سعی می کردم دختری شیطون باشم و رو مخ همه برم تا دوباره اون عشق

سراغش نیاد ولی... ..

سرم رو تند تکون دادم و تو دلم گفتم:

-نه هاریکا، با اون اتفاقاتی که افتاد نباید دیگه عاشقش باشی.

دست روناک رو گرفتم و به هر سه نفرشون زل زدم و گفتم:

-آقایون تنهاتون می ذاریم تا درمورد قرارداد بحث کنید.

به فریان چشمکی زدم و روناک رو همراه خودم کشیدم.

از پله‌ها بالا رفتیم، روناک آروم زمزمه کرد:

-تو از همه چیز خبر داری واقعا؟

سمتش برگشتم و در اتاقم رو براش باز کردم و در همین حال گفتم:

-رکسانا می دونه، می تونی از اون هم بپرسی.

صدای رکسانا تو گوشم پیچید:

-چی رو؟

روی تخت نشسته بود و به ما خیره بود. روناک سمتش رفت و گفت:

-آخه چه جوری؟ از کجا همه‌ی اتفاقات رو می دونی؟

رکسانا نگاهم کرد و گفت:

-بفرما واسه ايشون هم تعريف كن.

پوفى كشيدم و روى تخت نشستم و اشاره كردم كنارم بشينه.

شروع كردم به تعريف كردن اتفاقات، روناك با دهن باز من رو نگاه مى كرد.

با تعجب گفت:

-ولى عمرا بقيه باور كنن!

لبخند كجى زدم و گفتم:

-باور مى كنن، بايد باور كنن.

روناك نگاهى بهمون كرد، ركسانا با اشتياق بغلش پريد و گفت:

-ما دوستهاى خيلى خوبى مى شيم.

روناك با چشمهاى گرد شده به ما زل زده بود. بعد چند دقيقه از شوك بيرون اومد و گفت:

-ولى من تاحالا دوستى نداشتم. ...

لبخندى بهش زدم و گفتم:

-مى تونى با اسيرات دوست بشى.

ركسانا وسط حرف جيج بلندى زد، عصبى چشمهام رو بستم و گفتم:

-ان قدر وسط حرفم پارازيت ننداز.

روناك از روى تخت بلند شد و گفت:

-خب ببينيد، بايد حواستون جمع باشه. پولاد رو راضيش مى كنم و همين طور الوند رو كه نقابهاشون رو در بيارن. فريان رو واقعا نمى دونم چى كار كنيم، ولى نگران نباشيد.

نگاهش رو به سمتم سوق داد و گفت:

-تو هم تا مى تونى به همه ثابت كن.

سر تكون دادم و تايبه كردم. در رو باز كرد و از اتاق خارج شد.

نگاهى به ركسانا كردم، سرش رو به علامت چيه تكون داد. لبخند شيطانى زدم و گفتم:

-بزن بریم.
با سرعت بلند شدم و از اتاق خارج شدم. رکسانا دنبالم دوید و گفت:
-کجا میری؟ هنوز نرفته.
زمزمه کردم:
-رفته.
اخمی کرد و گفت:
-از کجا می...
سرش رو برگردوند و با تعجب از پله‌ها پایین رفت.
پوفی کشیدم و گفتم:
-دیدی نیست.
بلند داد زدم:
-اهالی شیاطین، هنوز به بنده روی نیاوردید؟
الوند نگاهی کرد و گفت:
-من آوردم.
پا تند کردم و گفتم:
-تو بچه‌ی خوبی هستی، بقیه زاقارت بازی دارن در میارن.
با لبخند شیطانی به سمت پولاد برگشتم و گفتم:
-مگه نه جناب پولاد خرسند؟
رونک نگاهی رو به پولاد داد و گفت:
-من بهش اعتماد دارم. اگه آدم خوبی نبود این چیزهارو به ما نمی‌گفت بچه‌ها.
رکسانا نگاهی به الوند کرد و گفت:
-درمورد این یارو چی می‌دونی؟
الوند سرش رو برگردوند و به ما زل زد.
تک خنده‌ای کردم و گفتم:
-نترس آدم بدی نیست.

چشمکی زدم و گفتم:
-خیلی هم خوبه.
روی مبل ولو شدم.
نگاهی به پولاد کردم:
-موبایلت الان زنگ می خوره.
صدای پوزخندش از پشت نقابش به گوشم خورد.
بعد چند دقیقه صفحه‌ی موبایلش روشن شد، رکسانا با جیغ گفت:
-آفرین آفرین.
روناک هم با چشم‌های متعجب شروع به دست زدن کرد.
پولاد نگاهی کرد و از جمع ما دور شد.
فریان بلند شد و گفت:
-فردا با هم حرف می‌زنیم.
به رفتنش زل زدم، چشم‌هام رو بستم و نفس لرزونی کشیدم.
الوند نگاهی بهم کرد و گفت:
-بین تو و فریان چه اتفاقی افتاده؟
با تعجب سر بلند کردم و زمزمه کردم:
-چی؟
روناک روی دسته‌ی مبل نشست و گفت:
-راست میگه، یک مغناطیسی بینتون هست.
چشم ریز کردم و گفتم:
-روناک تو جریان الکتریسته، میدان مغناطیسی، چیزی رو رصد می‌کنی؟
چشم غره‌ای رفتم و گفتم:
-از این دری وری‌ها بیاید بیرون.
به رکسانا اشاره زدم و گفتم:
-من میرم بخوابم، خیلی خسته‌ام.

نگاهی به همه کردم و گفتم:

-شب خوش.

الوند سری تکون داد و روناک هم جوابم رو داد.

بالا رفتم و تا خواستم داخل اتاق برم گوشه‌ای از سالن فریان و پولاد رو دیدم که داشتن درمورد چیزی حرف می‌زدن، با دیدن من نگاهی بهم کردن. در اتاق رو باز کردم و بی‌تعلل داخل اتاق رفتم.

لباس‌هام رو عوض کردم و با خیال راحت روی تخت پریدم و به سقف زل زدم.

لبخندم کم کم محو شد و جاش رو به استرس زیادی داد. تو فکرم فقط این می‌گذشت که اگر نتونم همه چیز رو خوب‌تر کنم چی میشه؟ اگر نتونم بچه‌ها رو نجات بدم، اگر نتونم جلوی عشق رو بگیرم.

همه‌ی این‌ها تو ذهنم بود.

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

-آروم باش هاریکا، آروم باش.

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم بخوابم. طولی نکشید و کم کم چشم‌هام سنگین شد.

خمیازه‌ای کشیدم و نیم‌خیز شدم.

تقه‌ای به در زده شد. موهای پریشونم رو جمع کردم و گفتم:

-بله؟

در باز شد و کتایون داخل اومد.

لبخندی زد و گفت:

-صبحت بخیر.

خنده‌ی خسته‌ای کردم و گفتم:

-صبح بخیر، بقیه بیدارن؟

روی میز کنار تخت، سینی صبحانه رو گذاشت و گفت:

-رکسانا هنوز خوابه و روناک هم تو اتاقشه، پسرا هم رفتن بیرون.
چند دقیقه بهش خیره شدم و مغزم شروع به پردازش کرد. دقیقا همین روز و همین
موقع که من یک لجباز واقعی بودم و از اتفاقاتی که قرار بود بیافته روحمم خبر
نداشت. با عجله جیغی زدم و لباسهام رو عوض کردم. قهوه رو یک سره خوردم که
تلخیش توی دهنم افتاد. کت بلندم رو صاف کردم و با عجله از پلهها پایین رفتم.
با داد گفتم:

-روناک، روناک.

روناک با عجله سمتم دوید و گفت:

-چی شده؟

با نفس نفس گفتم:

-شماره‌ی یکی شون رو بده.

با تعجب نگاهم کرد، داد زدم:

-بجنب.

نگران گفت:

-تو که موبایلت این جا نیست.

موبایل تو دستش رو قاپیدم و با عجله شروع به دویدن کردم.

به صدا زدن‌های روناک توجه نمی‌کردم.

به پاهام زل زدم و با سرعت زیاد دویدم.

صدای تشویق‌های تماشاگرها تو گوشم پیچید. از خیابون رد شدم و با سرعت زیاد

همراه ماشین‌ها توی خیابون می‌دویدم. به‌خاطر سرعتی که داشتم از چشم‌هام اشک

می‌اومد. فریاد بلندی زدم و چشم‌هام رو بستم. خیابون رو سر بالایی دویدم و وقتی

به آپارتمان رسیدم، با عجله شروع کردم زنگ درها رو زدن.

وقتی کسی در رو باز نکرد. از در بالا رفتم و خودم رو از اون سمت در به پایین پرت

کردم.

داخل ساختمون دویدم و داد زدم:

-الوند، پولاد.

صدام توی ساختمون اکو می شد.

از پله‌ها بالا رفتم و به در زل زدم.

مشت محکمی کوبیدم و داد زدم:

-پولاد، الوند، در رو باز کنید.

در باز شد و پولاد با دیدنم مکشی کرد که دستش رو کشیدم و گفتم:

-برو پایین.

پوزخندی زد و با عصبانیت گفت:

-واسه چی اومدی سرتق؟

جیغ بلندی زدم و گفتم:

-تورو خدا برو، برو.

انگار حرفم روش اثر گذاشته که با عجله از پله‌ها پایین رفت.

داخل رفتم و به الوند و فریان که نگاهم می کردن زل زدم.

یک، به سرعت دستشون رو گرفتم و هلشون دادم.

دو، از در ورودی بیرون رفتیم و با استرس به پشت سرم زل زدم. سه، آپارتمان با

صدای وحشتناکی منفجر شد. الوند نقابش رو کند و سمتم اومد. روی زمین ولو

شدم و چشم‌هام رو بستم. سرم رو برگردوندم و به شعله‌های آتش خیره شدم.

نفس نفس می‌زدم و داخل پاهام دردی رو حس می‌کردم که فقط تنها راه درمانش

استراحت بود. صدای الوند توی گوشم پیچید:

-هاریکا... هاریکا.

چشم‌های نیمه بازم رو به الوند دوختم و اون هم به پولاد اشاره زد و گفت:

-باید ببریمش، بیا.

دو دست دورم قرار گرفت و با کمک پولاد و الوند داخل ماشین رفتیم.

فریان هم پشت سر ما داخل ماشین نشست. سرم رو به شیشه تکیه دادم و ل*ب

زدم:

-تا این جا مردم و زنده شدم.
صدای الوند تو گوشم پیچید و گفت:
-چه اتفاقی افتاد؟
به هر سه نگاهی کردم و گفتم:
-وقتی از خواب بیدار شدم یادم اومد و فهمیدم باید دنبالتون بیام، چون اون جا بمب گذاری شده بود.
پولاد با تعجب برگشت و بهم زل زد.
به فریان زل زدم و زمزمه کردم:
-هنوز باورم نداری؟
آروم زمزمه کرد:
-نه. ...
به الوند زل زدم، موهای پریشونش روی پیشونیش افتاده بود. چشم‌هاش به قرمزی می‌زد و صورت کشیده‌اش عرق کرده بود.
-اگه باور نمی‌کنی، پس باید چیزهایی که نمی‌خوام رو بگم.
منتظر نگاهم کردن، آهسته ل*ب زدم:
-توی اتاقت یک دیوار مخفی داری، رمزش تاریخ تولدت و بابات اون رو برات ساخته.
چشم‌هام رو بستم و گفتم:
-می‌تونم تمام دوربین‌های خونه رو چک کنی. از کتابون و روناک هم بپرس، چون بیست و چهار ساعت، کنار اون‌ها بودم.
صدای نفس‌های پی در پیشون، نشون می‌داد که چه حالی دارن. صدای لنت ماشین تنها صدایی بود که به گوشم می‌خورد.
-چه جووری تا این جا اومدی؟
به سمت پولاد برگشتم، نگاهش کردم و گفتم:
-دویدم.

خیره نگاهم می‌کردن و چیزی نمی‌گفتن، همین باعث شد لبخند محوی رو لبم بیاد و فقط سکوت کنم.

جلوی عمارت نگه داشتن و اولین نفر خودم پیاده شدم. سرم رو میون دست‌هام گرفتم و فقط با عجله راه می‌رفتم.

از پله‌های سالن خواستم بالا برم که دستم کشیده شد، به روناک زل زدم.

ل*ب‌هاش تکون می‌خو*ردن، ولی من هیچ چیزی نمی‌شنیدم.

دستش رو جلوی صورتم تکون داد.

به خودم اومدم و گفتم:

-چیزی گفتی؟

با نگرانی به سمت پسرا رفت و گفت:

-توروخدا بگید چی شده؟

صدای رکسانا رو شنیدم و باعث شد سرم رو برگردونم:

-هاریکا چی شده؟

کلافه به پسرا گفتم:

-یک کدوم از شماها براشون توضیح بده، من بعدا میام.

با سرعت از پله‌ها بالا رفتم و داخل اتاقم رفتم. پنجره رو باز کردم و هوای آزاد رو

تنفس کردم. کنار پنجره نشستم و به بیرون زل زدم؛ خسته بودم، نمی‌دونستم چه

اتفاقی داره می‌افته و چه جوری من این‌جا اومدم. با اون قرص یا نامه‌ای که

حرف‌های حقیقت رو زده بودن؟ کار کی بود؟ اصلا مگه ممکن بود؟

صدایی از درونم می‌گفت: توی این جهان هستی هر چیزی ممکنه هاریکا.

درسته، واقعا ممکن بود.

کلافه به سمت آینه رفتم و به تصویر خودم زل زدم؛ گردنم قرمز و زخم شده بود و

همه این‌ها تقصیر این گردنبند مزخرف بود.

صدای داد بلندی اومد:

-هاریکا.

چشم غره‌ای رفتم، هر چند که نمی‌دید. در رو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم. از

بالای پله‌ها به رکسانا که کنار نرده‌ی پله وایساده بود زل زدم و داد زدم:

-چی شده رکسانا؟

به سمتی اشاره زد و با داد گفت:

-می‌خوان باهات حرف بزنن.

از پله پایین رفتم و جلوی صورتش داد زدم:

-باشه ممنون.

با تعجب گفت:

-چرا داد می‌زنی؟

دستش رو همراه خودم کشیدم و گفتم:

-خوبه توی یک قدمیت قرار دارم.

از پله بالا رفتیم و اتاق آخری دقیقا روبه‌روی اتاق من درش نیمه باز بود. داخل

رفتیم و به پسرا و روناک زل زدیم.

باهم روی مبل راحتی اتاقش نشستیم و بهشون زل زدیم. رکسانا خیره‌ی الوندی بود

که نقابش رو در آورده بود.

هر دو لجبازانه بهم زل زده بودن، الوند لبخند محوی رو لبش اومد و نگاهش رو ازش

گرفت.

پولاد نقابش رو درآورد و بعد مکشی بهم زل زد. متعجب نگاهش کردم و به فریان زل

زدم.

دستش سمت نقابش رفت و در آورد.

هی، قلبم باز داره تند می تپه خدا. دلتنگ این چهره بودم، خیلی زیاد؛ لبخند کم رنگی زدم.

پولاد گفت:

-نمی دونم چه جووری و چرا، ولی امروز ثابت شد که تو جادوگری، چیزی هستی.

لبخند کجی زدم، فریان نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

-از اول تا آخرش رو واسه ی همه ی ما تعریف کن.

نگاهم رو به همشون دوختم و زمزمه کردم:

-من با یک قرص وارد این قضیه شدم. یک نامه از زیر در رد شد، گفته بود اگر اون

قرص رو بخورم همه چیز جبران میشه، چه می دونستم واقعا وقتی به هوش بیام

وسط حادثه ی دزدیدن قرار دارم. من... ..

نگاهی به روناک و رکسانا کردم و گفتم:

-بچه ها اگه میشه تنهامون بذارید.

سری تکون دادن و هردو کنار هم از در خارج شدند.

نفس عمیقی کشیدم و بهشون زل زدم و با استرس گفتم:

-من اون موقع فلج شده بودم.

هر سه ناباور نگاهشون بالا اومد و دقیقا به من زل زدند.

با گردنبنند توی گردنم ور می رفتم و ادامه دادم:

-بعدش، بعدش... ..

پولاد عصبی گفت:

-بعدش چی؟

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

- شماها تو بیمارستان بودید، به فریان اشاره کردم و ادامه دادم:

- ولی من با تو دیگه حرف نمی‌زدم.

فریان چشم‌های مرموزش رو بهم دوخت و گفت:

- چرا؟

کلافه گفتم:

- فلج شدن من نصفش تقصیر تو بود.

دستش شل شد و با بهت ل*ب زد:

- من این کار رو باهات کردم؟

چشم‌هام رو بستم و گفتم:

- تو نه، ولی الان که دارم بهش فکر می‌کنم هنوزم از دستت عصبیم، ولی خب

بلاخره الان اومدم واسه جبران، ولی یک مشکل بزرگ وجود داره.

الوند آهسته گفت:

- چه مشکلی؟

نمی‌دونستم چه جوری باید بهشون بگم، ولی با هر زحمتی بود چشم‌هام رو بستم و

گفتم:

- علاوه بر این که فلج شدم، رکسانا و روناک هم.

پولاد از جاش نیم خیز شد و الوند با یک حرکت بلند شد.

سریع گفتم:

- آروم، آروم هنوز چیزی نشده.

لبم رو تر کردم و گفتم:

- ولی اون موقع کشته شده بودند.

الوند ناباور روی زمین افتاد و پولاد بهت زده به سمت فریان برگشت و گفت:
-فریان اگه... ..

بغض کرده نگاهشون می کردم. با یادآوری اون روزها و زمان حال چشمهام از اشک
پر شد. الوند به سمتم اومد و گفت:

-کار کی بوده؟ کار کدوم عو*ضی بوده؟

فریان عصبی بلند شد و گفت:

-بس کنید، به خودتون بیاید. هنوز هیچی نشده دارید مجلس ختم راه می ندازید؟
به جای این که جبران کنید دارید این کارا رو می کنید؟

نفس عمیقی کشیدم. فریان جلوم زانو زد، برای یک لحظه نفسم حبس شد.

-خب بین هیولا کوچولو باید کمکمون کنی.

هیولا کوچولو، لقبی که بهم داده بود و من عاشقانه می پرستیدمش، ولی حالا دیگه
هیچ چیزی معنی نداشت، هیچی.

نگاهش کردم و گفتم:

-باید لیام رو پیدا کنیم.

فریان سری تکون داد و گفت:

-لیام رو چند سال پیش دیده بودم.

نگاهش کردم و گفتم:

-توی دبی، مهمونی که با روناک رفته بودی دیدیش.

لبخند محوی زد و من هم لبخند شیطانی رو لبم اومد.

به سمتشون برگشتم و گفتم:

-ببینید شپشوها باید بریم دبی، لیام رو پیدا کنیم و کلید این گردنبند هم

همین طور، بعدش باید گردنبند رو یک جا گم و گور کنید.

انگشت اشاره ام رو به طرفشون گرفتم و گفتم:

-این گردنبند متعلق به هیچ شخصی نیست. فقط همه دنبالش، فهمیدین؟

سری تکون دادن که با خیال راحت گفتم:

-پس لطفا از ماجرای روناک و رکسانا هیچی به کسی و حتی خودشون نگید با تشکر.

بلند شدم و به سرعت از اتاق خارج شدم و دستم رو بالا آوردم و گفتم:
-خدایا شکر من رو باور کردند.

روناک و رکسانا با سرعت به سمتم اومدن و راهی اتاق شدیم. روی تخت لم دادم و گفتم:

-قراره بریم دبی.

هر دو با تعجب گفتن:

-دبی؟

سری تکون دادم، روناک گفت:

-پس بالاخره تونستی بهشون ثابت کنی.

لبخندی رو لبم اومد و گفتم:

-معلومه که تونستم.

رکسانا مشکوک گفت:

-داشتی درمورد ما چیزی بهشون می گفتی؟

اخمی کردم و گفتم:

-شما چه تحفه‌ای هستید که درباره‌ی شما برم بگم؟

هر دو چشم غره‌ای رفتن، صدای بلند فردی اومد. چشمکی زدم و اشاره کردم که کیه؟

شونه‌ای بالا انداختن و روناک گفت:

-اوه! دوستت اومد.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-حیب جون اومده.

تازه دوهزاریم افتاد و سریع گفتم:

-می‌خواد من رو ببره.

رکسانا زمزمه کرد:

-چرا؟

هول کرده گفتم:

-به خاطر گردنبند دیگه.

روناک رو هول دادم و در رو براش باز کردم. داخل سالن رفت و از پله‌ها پایین رفت.

با رکسانا از پشت دیوار قایمکی شروع به دید زدن کردیم.

روناک کنار گوش پولاد چیزی گفت و با سرعت بالا اومد و با استرس گفت:

-قایم کن.

با تعجب گفتم:

-چی؟ من باید قایم شم نه تو!

به خودش اومد و تند گفت:

-قایم شو، برو.

دست رکسانا رو گرفت و گفت:

-توهم طبیعی رفتار کن، جوری که هاریکا اصلا نیست.

بی حرف از شون دور شدم و داخل اتاقی رفتم و در رو بستم.

برگشتم و به اتاق فریان زل زدم. کاغذ دیواری‌های مشکی و سبک اتاقش که دارک

بود، همه چیز رو جذاب تر می کرد. سمت گیتار مشکی رنگش رفتم و دستم رو روی

سیم‌هاش کشیدم.

روی تخت پریدم و عطرش زیر بینیم پیچید. در با شدت باز شد و سرم هم‌زمان با در

برگشت. با دیدن فریان نفس آسوده‌ای کشیدم و گفتم:

-هنوز نرفته؟

با جدیت گفت:

-تو اتاق من چی کار می کنی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-تجدید خاطرات کردم، بده مگه؟

یک ابروش رو بالا برد و گفت:
-نه، درضمن این واقعا گردنبندت رو می خواد.
پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:
-بعدا تازه یکی از دشمن‌های اصلیت میشه.
نگاهش رنگ تعجب گرفت، ولی صورتش خنثی بود.
بچه‌ها رفت.
با صدای الوند نگاهی بهم کرد و گفت:
-بیا بریم.
خوشحال داد زدم:
-بر طبل شادانه بکوب.
اخمی کرد و دهنم بسته شد.
از پله‌ها کنار هم پایین رفتیم و نگاهم روی رکسانا و روناک که بهمون زل زدن موند.
سمتشون رفتم و گفتم:
-چیزی شده؟
رکسانا منگ شده گفت:
-خیلی بهم میاید.
در عرض یک ثانیه صورتم تغییر کرد و با اخم گفتم:
-بس کنید.
کتایون داخل سالن اومد و گفت:
-غذا حاضره.
با ذوق جیغ زدم:
-غذا؟
نگاه‌ها به سمتم کشیده شد. به خودم اومدم و ل*ب زدم:
-خب بریم.
با هیجان و عجله گفتم:

-واسه چی بر و بر من رو نگاه می کنید؟ بیاید دیگه.
به سمت میز پرواز کردم و پشت صندلی نشستم.
رکسانا کنارم نشست و تک سرفه‌ای کرد و گفت:
-این قدر ندید بدید بازی در نیار.
اخمی کردم و غذاهارو تک به تک برامون آوردند.
از همه زودتر شروع کردم به خو*ردن و روناک با تعجب گفت:
-عاشق غذایی؟

تند تند سر تکون دادم و به فریان که خیره نگاهم می کرد زل زدم. نگاه ازم گرفت و
خواست اولین قاشق رو برداره، ولی سریع گفتم:
-نخور.

با تعجب گفت:

-چی؟

مکثی کردم و گفتم:

-تو تند دوست نداری، نخور.

پولاد در حال آب خو*ردن بود که سرفه‌ای کرد و آب توی گلوش پرید. چشمکی
بهش زدم و شروع کردم به خو*ردن.
-خب گوش کنید، چمدون‌هایی داخل اتاقتون واسه‌ی همه گذاشتن. فردا حرکت
می کنیم و میریم دبی، باید صاحب اون گردنبند رو پیدا کنیم و کار رو تموم کنیم.
همگی سر تکون دادند و الوند و پولاد و فریان نگاهی بهم کردند. نگاهی که فقط من
و اون‌ها می دونستیم یعنی چی.

به روناک و رکسانا که مشغول گپ زدن بودن زل زدم. کاش همه چی خوب پیش
بره.

بعد تموم شدن غذا تشکری کردم و از صندلی بلند شدم و مستقیم به سوی اتاقم
رفتم.

جلوی آینه رفتم و گفتم:

-قدم بعدی چیه هاریکا؟

کمی فکر کردم و ل*ب زدم:

-قدم بعدی آینه رو مخ فریان بریم، می‌دونی که باید جلوی این عشق رو گرفت،

چون شاید همه چیز خوب پیش نره، اون موقع است که اوضاع بد میشه.

سری تکون دادم و از پشت پنجره به پایین زل زدم. فریان رو دیدم که در حال پیپ کشیدن بود.

-حالا وقت رفتنه هاریکا.

با سرعت از اتاق خارج شدم و از نرده‌های پله سر خوردم و پایین اومدم.

داخل باغ رفتم و آرام پشتش رفتم و با صدای بلند داد زدم:

-فریان.

مکثی کرد و بعد چند ثانیه برگشت و بهم زل زد.

با تعجب گفتم:

-نترسیدی؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-هیولاهای کوچولو ترسناک نیستند.

سرش رو جلو آورد و گفت:

-فقط کارهای خطرناک انجام میدن.

سرم رو کج کردم و گفتم:

-دقیقا مثل تو که همه رو می‌کشی.

اخمی کرد و گفت:

-کجا کشتم؟

پوفی کشیدم و گفتم:

-بابا یارو زرتش قمصور شد دیگه.

دودش رو تو صورتتم پخش کرد و گفت:

-منظورت اتفاقات آینده هست؟

سر تکون دادم و گفتم:

-البته تو از هیچی خبر نداری.

کلافه راهش رو عوض کرد، جلوش پریدم و گفتم:

-خسته‌ای؟ می‌خوای جومونگ ببینی خستگیت در بره؟

غرید:

-نه نمی‌خوام.

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

-چرا نمی‌خوای؟

اخمی کرد و گفت:

-دوست ندارم.

نگاهی کردم و گفتم:

-چرا دوست نداری؟

عصبی گفت:

-مزاحم نشو.

پقی زدم زیر خنده و اون بی‌توجه راهش رو کشید و رفت.

صدای روناک رو پشت سرم شنیدم، از فریان نگاه گرفتم و گفتم:

-چی شده؟

دستم رو کشیدم و با هم داخل سالن رفتیم و گفتم:

-بین شماها یک مغناطیسی هست.

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

-ببین مثلا اون دوتا.

به الوند و رکسانا که مشغول حرف زدن بودن زل زدم. رکسانا سرش رو پایین

انداخته بود و الوند هم چیزی بهش می‌گفت.

روناک چشم‌هاش رو ریز کرد و گفتم:

-مثلا اون، بین اون دوتا هم یک مغناطیسی هست.

نگاهش کردم و گفتم:

-روناک تو چرا نرفتی رشته برق شناسی؟

مکشی کرد و پوکر نگاهم کرد، دوباره گفتم:

-نه جدی می‌گم، مغناطیس رو خیلی خوب بلدی.

چشم غره‌ای رفت و گفتم:

-من این کارهام، تازه کجاش رو دیدی.

تاسف‌بار سر تکون دادم و گفتم:

-من میرم بخوابم، امروز روز پر کاری بود، شب بخیر.

سر تکون داد و چشمکی زد:

-شبت بخیر.

با خستگی بالا رفتم و در اتاق رو باز کردم. لباس‌هام رو عوض کردم و روی تخت

شیرجه زدم.

نفس عمیقی کشیدم و اروم زمزمه کردم:

-خدایا خودت به دادمون برس.

-وسایلت رو داری جمع می کنی؟

از کمد لباس هایی که می خواستم رو بیرون آوردم و گفتم:

-اره، شما دوتا جمع کردید؟

هر دو سری تکون دادن و روناک گفت:

-پس بجنب پرواز دیر نشه.

سری تکون دادم و با سرعت کارهام رو کردم.

این بار اولی نیست که می خوام از کشورم برم، چون خب اصولا قبلا هم طی اون

ماجرا به دبی رفتم و حالا این اتفاقات دوباره داره رخ می ده.

آرایش ملیح و ملایمی کردم، شلوار لی رو پوشیدم و لباس هم عوض کردم. داخل

سالن رفتم و به بقیه زل زدم.

فریان نگاهی به هممون کرد و گفت:

-اگه آماده اید بریم!

سری تکون دادیم و پولاد گفت:

-چمدون هاتون رو نگهبان ها داخل ماشین بردند.

سری تکون دادم و به رکسانا و روناک زل زدم. هر سه همراه هم داخل ماشین

رفتیم. تکیه دادم و بعد چند دقیقه پسرها هم داخل ماشین اومدند.

فریان اشاره ای به راننده زد و حرکت کردیم. به بیرون زل زدم، روناک زیر گوشم

گفت:

-میگم چیزه. ...

برگشتم و آروم ل*ب زدم:

-هوم چی؟

خجالت زده و با لبخند نمکی گفت:

-من و پولاد به هم می رسیم؟

نگاهم سمت پولاد رفت که مکالمه‌ی من و روناک رو زیر نظر داشت. چشم‌هام رو باز و بسته کردم و لبخند غمگینی زدم.
با ذوق به جای خودش برگشت و تکیه داد و نگاه مضطربم روش موند. امیدوارم بتونم نجاتش بدم، فقط همین.
بعد چند دقیقه راننده جای خلوتی نگه داشت. پیاده شدیم و رکسانا متعجب ل*ب زد:

-این جا کجاست؟ مگه فرودگاه نمی‌ریم؟
نگاهش کردم و گفتم:

-هوایم‌ای شخصی داره، با اون می‌ریم.
مبهوت سر تکون داد و به هوایم‌ا زل زد.
راننده چمدون‌هارو از صندوق عقب در آورد و تک به تک از هوایم‌ا بالا برد.
بعد اون به ترتیب بالا رفتیم، هرچند که رکسانا و روناک از من هم بیشتر ذوق داشتن. وارد هوایم‌ا شدیم و روی یکی از صندلی‌های کرم رنگ کنار پنجره نشستیم.
رکسانا هم کنارم نشست و بعد چند دقیقه هوایم‌ا راه افتاد.
رکسانا با ذوق بلند شد و جیغی زد، نگاه الوند به سمت ما کشیده شد.
نگاهی بهش کرد و خجالت زده سر جاش نشست.

بقیه اشاره‌ای زدن و بلند شدیم و کمی جمع‌تر نشستیم؛ همگی توی یک ردیف نشستیم و فریان دقیقا جلوم قرار داشت.

نگاهی کرد و گفت:

-باید جای لیام رو بلد باشی، درسته؟

سری تکون دادم و گفتم:

-حتی از چیزهای مخفی تو خونه‌اش هم خبر دارم!

سری تکون داد و گفت:

-خیلی خب پس می‌تونم در کنارش... ..

توی حرفش پریدم و گفتم:

-می‌دونم می‌خواهی دستش رو جلوی پلیس رو کنی.

ابروهاش رو بالا برد که پولاد تک خنده‌ای کرد، خنده‌اش به خاطر همین بود که از همه چیز خبر داشتم.

سری تکون داد و گفت:

-خوبه پس همگی اسلحه‌هاتون رو بگیرید.

رکسانا با ترس گفت:

-چی؟ اسلحه؟

اسلحه‌ام رو گرفتم و گفتم:

-نترس بابا، چیزی نیست.

الوند نگاهی بهش کرد و سمتش رفت و گفت:

-من بهت یاد میدم، نگران نباش.

لبخند محوی زدم و اسلحه رو داخل جیبم گذاشتم.

سمت پنجره رفتم و از بالا به تمام ابراهام و آسمون خیره شدم.

چند ساعت گذشت بود و از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم.

داخل رفتم و توی آینه به خودم زل زدم. شیر آب اتومات بود، دستم رو زیرش

گرفتم و بعد چند ثانیه آب باز شد. صورتم رو شستم و نفس عمیقی کشیدم. تا بیرون

رفتم با کله به چیزی برخورد کردم، سرم رو بالا آوردم و با فریان چشم تو چشم

شدم.

ازش فاصله گرفتم که به دیوار برخورد کردم.

به تک به تک اجزای صورتم زل زد و گفت:

-بند کفشت رو چرا نبستی؟

با تعجب گفتم:

-ها؟

به پایین اشاره کرد و گفت:

-کفشت.

با تعجب به کتونی‌های مشکی رنگم زل زدم که گفت:

-وایسا.

با تعجب و خیره نگاهش کردم که جلوم زانو زد.

میخکوب شده بودم و چشم‌هام درشت شده بود، لبم رو تر کردم که بلند شد و جلوم

ایستاد. به کفش‌هام زل زدم و که گره زده شده بود. نگاهم بالا اومد و سرم رو تکون

دادم و ل*ب زدم:

-مرسی.

سری تکون داد و کنارم زد و داخل دستشویی رفت. نفس عمیقی کشیدم و روی

صندلی نشستم و به بیرون خیره موندم، کم کم از بین ابرها شهر بهتر معلوم شد،

دیگه رسیده بودیم دبی.

هوایما کم کم فرود اومد. چند فرد کت و شلوار پوشیده وارد شدن و چمدون‌هارو با

خودشون بردن. همراه بقیه بیرون رفتیم و باد ملایمی صورتم رو نوازش کرد.

چشم‌هام رو بستم و آروم زمزمه کردم:

-من باز برگشتم.

برگشتم و به فریان که خیره نگاهم می‌کرد زل زدم، عینک دودیش رو زد و داخل

ون مشکی رنگ رفت؛ به روناک و رکسانا اشاره‌ای زدم و اون‌ها هم همراهم داخل

ماشین اومدن و نشستیم.

رکسانا نگاهی کرد و گفت:

-حالا کجا میریم؟

الوند تا خواست حرفی بزنه گفتم:

-یه خونه ویلایی دارن، داریم اون جا میریم.

نگاهی بهم کردن و من هم بی‌اهمیت به بیرون زل زدم. جلوی در بزرگی نگه داشت. از ماشین پیاده شدیم و داخل رفتیم. از حیاط بزرگش گذشتیم و در قهوه‌ای رنگ رو به رومون باز شد.

فریان داخل سالن رفت و گفت:

-پولاد و روناک یه اتاق دارید، بقیه هم اتاق‌هاتون جداست.

رکسانا با دهن باز به اطراف نگاه می‌کرد. روی پارکت‌ها قدم برداشتم و به سمت پنجره‌های کشیده شده رفتم. پنجره رو کنار کشیدم، نور داخل سالن نفوذ کرد و همه جا روشن شد. به سمت اتاقی که برای من بود رفتم و به رکسانا اشاره زدم:

-بغلی اتاق توئه.

با هیجان دوید و من هم داخل اتاق رفتم و در رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، به در تکیه زدم و با لبخند به دور تا دور اتاق زل زدم. تخت قهوه‌ای رنگم با میز آرایش ست شده بود و پارکت‌های قهوه‌ای هم قشنگ‌ترش کرده بودن.

چرخی زدم و زمزمه کردم:

-باز به اتاقی که کلی خاطره دارم اومدم.

روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

با صدای داد یکی چشم‌هام رو باز کردم.

روناک در رو با شدت باز کرد و بهم زل زد.

با بد خلقی بهش زل زدم که گفت:

-آخ! ببخشید خلوت کرده بودی؟

خنده‌ی مسخره‌ای کردم و گفتم:

-اره عزیزم، ولی گند زدی توش.

پوفی کشید و گفت:

-غذا آماده است... بیا.

سری تکون دادم و لباس‌هام رو عوض کردم و در رو باز کردم. پیش بقیه رفتم، ولی رکسانا و الوند نبودن.

روی مبل لم دادم، روناک بشقابی بهم داد و گفت:

-ما این جا خدمتکار و اینا نداریم، واسه همین یکم مشکله و این غذا هم خودم از

قبل درست کردم.

خیلی خوشمزه درست کرده بود، تا ته بشقاب رو خوردم.

از روی میز لیوان آبی برای خودم ریختم و به فریان زل زدم، با پولاد در حال بحث کردن بود، نگاهش بالا اومد و لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد دوباره به صحبتش ادامه داد.

روناک دستش رو بهم کوبید و گفت:

-خب مثل اینکه بریم خرید، مگه نه پولاد؟

پولاد نفس عصبی کشید و گفت:

-تو باز خرید بری اره؟ خدا نکنه، خدا نکنه.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

-با من میری این یارو رو ول کن.

صدای رکسانا اومد:

-به به خرید؟

روناک با هیجان سر تکون داد، گفتم:

-بیا رکسانا یه آدم خوب پیدا کردم که مثل خودت عاشق خریده.

به روناک اشاره‌ای کردم و با ذوق به سمت هم رفتن.

الوند ساعت مچیش رو در آورد و گفت:

-بزارید عصر برید، فعلا تازه رسیدیم، یکم استراحت کنید.

بشکنی زدم و گفتم:

-آفرین، من میرم یکم دراز بکشم که خستگیم در بره.

فریان خیره نگاهم کرد، از کنارش رد شدم و لپش رو کشیدم. خنده‌ای رو لبم اومد و

داخل اتاق رفتم.

چند ساعت روی تخت دراز کشیده بودم و در حال فکر کردن بودم. داشتم مقایسه

می‌کردم، یکیش مثل این که الان می‌تونستم راه برم؛ ولی اون موقع نه.

صدای تق تق در بلند شد.

نیم خیز شدم و گفتم:

-بیا تو.

روناک سرش رو از لای در بیرون آورد و گفت:

-خوابی؟

صاف تو چشم‌هات زل زدم و گفتم:

-نظر خودت چیه؟

چشم غره‌ای رفت و گفت:

-خب بیداری بابا. حاضر شو می‌خوایم بریم بیرون.

ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-اونم سه نفره.

با ذوق در رو بست، خنده‌ای کردم و زیر ل*ب گفتم:

-روانی!

به سمت کمد رفتم و کت اسپرتم رو بیرون آوردم. موهام رو باز دورم ریختم و عینک

دودیم رو، روچشمم زدم.

از در بیرون رفتم و هم زمان رکسانا باهام بیرون اومد. روناک داد زد:
-آماده شدید؟

با رکسانا به سمتش رفتیم و سر تکون دادیم.

فریان نگاهی کرد و رو به روناک گفت:

-مواظبشون باش.

نگاهم کرد و گفت:

-توهم مواظب باش.

سری تکون دادم و بعد خدافظی از در بیرون رفتیم.

به سمت مازراتی سفید رنگ قدم برداشتیم و روناک پشت فرمون نشست.

من هم کنارش نشستم و رکسانا هم عقب.

راه افتادیم و گفتم:

-برو همون جای همیشگی.

با تعجب بهم زل زد و گفت:

-ببخشید! شاید تو خبر داشته باشی، ولی من نه.

پوفی کشیدم و آدرس مرکز خرید رو دادم.

بلاخره رسیدیم و هم زمان پیاده شدیم.

باهم قدم برداشتیم و جلوی در شیشه‌ای مکشی کردیم و باز شد.

برندهای لوکس کنار هم قرار گرفته بودن.

به سمت رکسانا برگشتم و گفتم:

-یه مهمونی قراره بریم، لباس خوب انتخاب کن.

سر تکون داد و در حال لباس انتخاب کردن بودیم، نگاهم به یک لباس حریر توری

مشکی و سفید افتاد.

چشم‌هام برقی زد و بی‌تعلل داخل مغازه رفتم. به فروشنده لباس رو نشون دادم و

بعد حساب کردن به سمت دخترا رفتم:

- شما هم لباس هاتون رو انتخاب کردید؟
هر دو سر تکون دادن که نگاهم به سمت ماشینی که کنار ماشین ما پارک شده بود
افتاد، نزدیک تر رفتم و از پشت درب شیشه‌ای به ماشین زل زدم.
عینک دودیم رو در آوردم، صدای روناک تو گوشم پیچید:
- هاریکا حالت خوبه؟
مضطرب به هر دو نگاهی کردم و باز به ماشین زل زدم و گفتم:
- خودشه.
رکسانا با تعجب گفت:
- کی؟
آروم ل*ب زدم:
- هامون...
یک قدم عقب رفتن، روناک دستش سمت اسحله‌اش رفت و گفت:
- لعنتی! باید به این جاش هم فکر می‌کردیم... اومده تا گردن بند رو بگیره.
سر تکون دادم و گفتم:
- گوش کنید با هم می‌شینیم تو ماشین و سریع میریم خب؟
سری تکون دادن و خیلی طبیعی داخل ماشین نشستیم.
حالا من پشت فرمون آماده‌ی حرکت بودم. نگاهی به ماشینش که شیشه‌های دودی
داشت کردم و با سرعت گاز دادم، شروع کرد به تعقیب کردنمون.
رکسانا با استرس گفت:
- حالا چی کار کنیم؟
از آینه نگاهی کردم و گفتم:
- هیچی فقط محکم بشین.
دنده رو عوض کردم و با سرعت بیشتری از بین ماشین‌ها رد شدم.

صدای برخورد چیزی باعث شد از آینه‌ی کناریم به لاستیک عقب زل بزنم.
مشتی زدم و گفتم:

-لعنتی پنچر شد، داره شلیک می‌کنه!

صدای تیر بلند شد و شیشه‌ی عقب ماشین ترک خورد.
پیچیدم و گفتم:

-سرتون رو پایین بندازید!

صدای تیر هر لحظه بلند می‌شد، به رکسانا اشاره کردم:
-فرمون رو بچسب.

فرمون رو گرفت و من هم خودم رو از شیشه بیرون بردم و به لاستیک ماشینش
شلیک کردم.

سرم رو سریع داخل ماشین بردم.

با کمال تعجب دیدم که پشت سرمون نیست. با تعجب گفتم:
-کجا رفت؟

گاز دادم که ماشینش رو به روی ما پیچید.

ترمز زدم و ناباور به ماشین زل زدیم.

آروم ل*ب زدم:

-کمر بندت رو ببند.

به رکسانا نگاه کردم و گفتم:

-توهم محکم بشین.

سر تکون داد که توی یک حرکت دنده عقب گرفتم و با سرعت زیادی به عقب رفتم
و توی یک کوچه پیچیدم و گاز دادم.

ماشین رو گوشه‌ای پارک کردم و گفتم:

-باید پیاده بریم.

با تعجب برگشتن و هم زمان گفتن:

-چرا؟

عصبی نگاهشون کردم و گفتم:

-پیاده‌شید.

با سرعت پیاده شدیم و به دور و اطراف زل زدیم.

زمنه کردم:

-باید برگردیم خونه و شروع کردیم به دویدن و از وسط جمعیت گذشتن. داخل

خیابون رفتیم و جلوی در ایستادیم.

نگهبان‌ها در رو باز کردن و آشفته وارد شدیم.

نگاه هر سه به ما افتاد.

الوند با نگرانی گفت:

-چیزی شده؟

به رکسانا زل زد و گفت:

-حالت خوبه؟

نگاهش کردم و گفتم:

-نه اصلا خوب نیستیم.

الوند نگاه مضطربی کرد و شخصی جلوم قرار گرفت.

-لیدی زیبا حالتون خوبه؟

ناباور به حبیب که با لبخند شیطانی بهم زل زده بود خیره شدم.

نزدیکم شد و گردنبنند رو لم*س کرد، فریان بلند شد و با قدم‌های محکم خودش رو

به ما رسوند و ل*ب زد:

-حبیب دخترا خیلی خسته شدن، بعدا امیدوارم ببینیشون.

فریان منتظر بهمون خیره شد.

روناک اشاره‌ای زد که بریم و به سرعت دنبالش رفتیم،
داخل آشپزخونه رفتیم و رکسانا آروم گفت:

-وای وای! حالا می‌خوای چی کار کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من مطمئنم همه چیز خوب میشه.

پولاد کلافه گفت:

-چی شده؟

روناک با استرس گفت:

-هامون داشت تعقیبمون می‌کرد و ما هم فرار کردیم.

عصبی با چشم‌های گرد شده چنگی به موهایش زد و گفت:

-خیلی خب، برید استراحت کنید.

با استرس هرکی داخل اتاق خودش رفت.

در رو بستم و به بالا سرم زل زدم و گفتم:

-خودت بهتر می‌دونی چی کار کنی... ولی تورو به هر کی دوست داری نذار اتفاقی

واسه بچه‌ها بیفته.

بی‌حال داخل حمام رفتم و دوش رو باز کردم، سر خوردم و روی کف حمام نشستم

و تو خودم جمع شدم.

به قطرات آب زل زدم و تو فکر رفتم.

بعد یک ساعت از حمام بیرون اومدم و لباس‌هام رو عوض کردم و با موهای خیس

روی تخت دراز کشیدم. پتو رو روی خودم کشیدم و به دیوار مقابلم زل زدم.

در باز شد و فریان نگاهی بهم کرد. نیم خیز شدم و گفتم:

-بیا تو.

در رو بست و گفت:

-بد موقع مزاحم شدم.

لبخند کوچیکی زدم و گفتم:
-نه، خوب موقع ای اومدی.
لبه‌ی تخت نشست و به موهام زل زد و گفت:
-مریض میشی... موهات رو خشک کن.
بیخیال سر تکون دادم و گفتم:
-خودش خشک میشه.
سر تکون داد و گفت:
-خب پس، می‌خواستم یه چیزی بگم.
منتظر نگاهش کردم. دم عمیقی گرفت و گفت:
-من نمی‌دونم چه اتفاقاتی اون موقع واست افتاده، مهم الانه که دقیقا تو همون
زمان قرار داری. نصف اتفاقات تقصیر من بوده و من نمی‌خوام بذارم باز اتفاق بیفته.
چشم‌هام رو باز و بسته کردم و ادامه داد:
-من نمی‌ذارم اتفاقی واست بیفته.
صداش مثل یک لالایی توی گوشم پیچید، از اون بهتر حرف‌هاش بود.
موهام رو کنار زدم و با عصبانیت ظاهری گفتم:
-آفرین، امیدوارم بتونی این کار رو کنی. نصف شبی دیگه نیای معما بگی‌ها، برو
بخواب.
عصبی بلند شد و گفت:
-من با کی دارم حرف میزنم اصلا.
پا تند کرد و در با صدای بدی بسته شد.
نگاه خیره‌ام به در موند و آروم دراز کشیدم. تو دلم تنها یک کلمه گفتم و این بود
که:

فریان فقط ازم دور باش.

چشم‌هام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.

لای چشم‌هام رو باز کردم و نگاهی به ساعت کردم. چقدر زود بلند شدم!
موهام رو بالا سرم بستم و لباس‌هام رو با تاپ مشکی و شلوار چرم عوض کردم.
پایین رفتم و نگاهی به اطراف کردم.

-رکسانا، روناک.

صدام داخل سالن پیچید. یک تای ابروم رو بالا بردم و به سمت اتاق رکسانا رفتم. در
رو باز کردم و به اطراف زل زدم، ولی کسی نبود. تک تک اتاق‌هارو باز کردم، ولی
همه رفته بودن.

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

-لعنتی! موبایل‌مم گرفتن.

داخل سالن رفتم و به سمت در شیشه‌ای حرکت کردم. نگاهی به دور و اطراف حیاط
کردم و با دیدن نگهبان اشاره‌ای زدم، گفتم:
-حدود چند ساعتی میشه همه بیرون رفتن.

با تعجب زمزمه کردم:

-کجا؟

سر تکون داد و گفتم:

-نمی‌دونم خانم.

کلافه سر ی تکون دادم و در با شدت باز شد.

به پشت درخت زل زدم و با دیدن فردی که این‌جا میاد، شوک زده گفتم:

-نذار بیاد، نذار.

با سرعت داخل سالن دویدم و نگاهی به اطراف کردم. با دیدن تلفنی که روی میز

چوبی قرار داشت، بشکنی زدم و به سمتش رفتم.

شماره‌ی فریان رو گرفتم و با عجله همون‌طور که نگاهم خیره‌ی در بود به بوق

مکررش گوش دادم.

بعد از چند لحظه صدای خشکش بلند شد:

-بله؟

با عجله بدون مکث گفتم:

-خودت رو برسون، معلوم هست کجا رفتید؟ حبیب این جا اومده، باید برگردید.

بعد مکثی صدای بوق تو گوشم پیچید. تلفن رو از گوشم جدا کردم و ناباور گفتم:

-قطع کرد؟

صدای شخصی تو گوشم پیچید:

-لیدی شما که این جایی!

با استرس برگشتم و بهش زل زدم. لبخند نیمه جونی زدم، برعکس روزهای قبل

کت شلوار خاکستری رنگی پوشیده بود.

سمتم قدم برداشت که یک قدم عقب رفتم.

با استرس سرم رو کمی کج کردم و گفتم:

-کاری داشتید؟

لبخندی زد و گفت:

-اره با تو کار داشتم.

به دیوار برخورد کردم و چشم‌هام رو روی هم فشردم.

رو به روم وایساد و گردنبنند رو لم*س کرد.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-این گردنبنند خیلی ارزش داره.

دستم رو گرفت و همراه خودش کشید و گفت:

-یه امروز رو باهم وقت بگذرونیم، خوبه مگه نه؟

دستم رو روی دستش گذاشتم و مخالفتم رو بهش نشون دادم، در ورودی رو باز کرد

و در میلی متری فردی قرار گرفت.

سرم رو کمی خم کردم و از کنار بازوهای حبیب فریان رو دیدم.

لبخند کجی زد و گفت:

-حبیب توی خونه‌ی من چی کار می‌کنی؟ و به دست‌هامون زل زد، فریان دستم رو گرفت و سمت خودش کشید.

جلو رفت و غرید:

-دیگه بهش نزدیک نمی‌شی، فهمیدی؟

حبیب نگاه عصبی کرد و لبخند مسخره‌ای زد و گفت:

- بازم برمی‌گردم تا لیدی رو ببینیم، خداحافظ فریان، و به سمت محافظ‌هاش رفت و از در خارج شدن. فریان بعد مکثی به سمتم برگشت و گفت:
[*]حالت خوبه؟

سر تکون دادم و گفتم:

-معلوم هست کجایید؟

اشاره‌ای به ماشین زد و گفت:

-رفیق‌ها رو برده بودیم تا باهم خوش بگذرونن.

در ماشین باز شد و روناک به همراه رکسانا با هیجان به سمتم اومدن و گفتن:

-دزدیده نشدی؟

با اخم گفتم:

-می‌بینید که جلوتونم.

رکسانا مشتی به پهلویش روناک زد و گفت:

-گندش بزنین، بردی.

با تعجب گفتم:

-چی رو؟

روناک با خوشحالی گفت:

-شرط بستیم روی دزدیده شدنت و حدسم درست در اومد و حالا این جایی.
فریان گوشه‌ی لبش رو تر کرد و گفت:
-توی کل راه رو تو شرط بستن.
نگاهی بهش کردم و لبخند محوی زدم.
بچه‌ها داخل سالن رفتن.
نگاهم به سمت الوند و پولاد کشیده شد. عصبی به سمتشون رفتم و گفتم:
-هوی! موبایلم رو پس بدید.
نگاهی به هم کردن، پولاد از جیبش موبایلم رو در آورد و سمتم گرفت. از دستش
قاپیدم و به سرعت داخل سالن رفتم.
-من دیگه غذا درست نمی‌کنم.
با صدای روناک نگاه من و فریان به سمتش کشیده شد.
فریان گفت:
-خیلی خب میگم بیارن.
پولاد و الوند هم داخل سالن اومدن و روی مبل نشستن.
فریان نگاهی کرد و گفت:
-گوش کنید، فردا قراره به مهمونی که دعوت شدیم بریم، امکان این که حبیب و
هامون باشن خیلی زیاده. پولاد و روناک، شما باهم میرید.
نگاهی به سمت روناک و الوند کرد و گفت:
-شما دوتا هم باهم.
نگاهی به سمتم کرد، گوشه‌ی ناخنم رو از استرس کندم، ادامه داد:
-توهم با من.
رکسانا و روناک در گوش هم پیچ پیچ کردن، با چشم غره به سمت اتاق راه کج کردم،
ولی روناک جلوم رو گرفت؛ عصبی نگاهش کردم:

-باز چیه روناک؟
خنده‌ی شیطانی کرد و گفت:
-بگو، بگو بین شما چی بوده؟
سرم رو سمتش برگردوندم و با مواجه شدن با رکسانا که سرش رو از مابین ما بیرون آورده بود، ساکت شدم.
لبخند نمکی زد و گفت:
-داشتی می‌گفتی.
پوفی کشیدم و زمزمه کردم:
-من و فریان عاشق هم بودیم.
روناک جیغی کشید و شونه‌های رکسانا رو فشرد و تگون داد.
هر دو هم دیگه رو ب*غل کردن و با میز برخورد کردن و میز کوچیک چوبی روی زمین افتاد.
به سرعت سمتشون رفتم و گفتم:
-هیچی نگید، هیچی!
با تعجب سر تگون دادن که صدای الوند بلند شد:
-شیطونی نکنید، بیاید غذا رو آوردن.
به سمت میز رفتیم، صندلی عقب کشیدم و نشستم.
در جعبه‌ی پیتزا رو باز کردم و با سرعت شروع به خو*ردن کردم.
زودتر از همه کنار کشیدم، از کنار فریان رد شدم و داخل اتاق رفتم.
پشت میز قهوه‌ای رنگ نشستم و پنجره‌ای که رو به روم قرار داشت رو باز کردم و نفسی گرفتم... باد ملایمی صورتم رو نوازش کرد. سرم رو روی میز گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. باد موهام رو تگون می‌داد. لبخندی زدم و بیشتر خواستم که

حشش کنم... ..

چشم‌هام رو نیمه باز کردم و به تصویر تار فردی زل زدم. چشم‌هام رو مالیدم و با دیدن فریان خواستم بلند شم که جلوم رو گرفت و گفت:
-چیزی نیست، بخواب.

انگار همین حرفش کافی که چشم‌هام روی هم بیفته.

-نگاه کن! خوابیده هنوز.

خسته چشم‌هام رو باز کردم و به روناک و رکسانا زل زدم.
با تعجب به میز زل زدم و نیم خیز شدم.
روناک چشمکی زد و گفت:

-به خاطر تو گفتم بیاد، بعدش روی تخت گذاشتت.
با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-بچه‌ها... ..

دستم رو کشیدن و رکسانا گفت:

-پاشو کم کم حاضر شو، می‌خوایم بریم مهمونی ناسلامتی.
کلافه سری تکون دادم و رفتن.

بعد عوض کردن لباس‌هام در اتاق رو باز کردم و پیش بقیه رفتم... پسرا مشغول گپ زدن بودن، نگاهی بهشون کردم و سمت آشپزخونه رفتم. قهوه‌ای واسه خودم درست کردم و به دیوار تکیه دادم و به رکسانا و روناک زل زدم و گفتم:

-بچه‌ها بهتر نیست حاضر شیم؟

پولاد نگاهی کرد و گفت:

-برید تا دیر نشده.

سری تکون دادیم و هر کی به اتاق خودش رفت. جلوی میز آرایش نشستم و خط چشمم رو کشیدم. رژ ل*ب قهوه‌ای رنگم رو روی ل*ب‌هام کشیدم و کمی از

هایلایت هم زدم.

موهام رو صاف کردم و باز گذاشتم. در کمد رو باز کردم و به لباس هام زل زدم. مشکی و سفید ترکیب قشنگی بود.

پوشیدمش و کت مشکی کوتاهمم روش پوشیدم. کفش های پاشنه بلندم پام رو می زد. پوف کلافه ای کشیدم و از در بیرون رفتم. با دیدن روناک و رکسانا که جلوی در بودن آنالیزشون کردم، رکسانا لباس قرمز رنگ ماکسی پوشیده بود و روناک هم لباس نقره ای کوتاه.

پسرها کت و شلوار پوشیده توی ماشین منتظر ما بودن. هر سه هم زمان از در خارج شدیم و نگهبان در ماشین رو برامون باز کرد و داخل رفتیم.

هر سه نگاه خیره ای بهمون کردند.

-تو مهمونی کیا هستن؟

به الوند خیره شدم و گفتم:

-میشه گفت همه هستند.

سری تکون داد و من هم به بیرون زل زدم. تا رسیدن هیچ کدوم حرفی نزدیم و جلوی عمارت بزرگی نگه داشتند.

در رو باز کردم و منتظر شدم تا رکسانا و روناک بیرون بیان، بعد بیرون اومدنشون فریان خواست سواستفاده کنه و بیرون بیاد، ولی در رو محکم بستم.

نیشخندی زدم و راهم رو ادامه دادم.

فلش بک

(در رو باز کردم و پیاده شدم. منتظر موندم تا رکسانا و روناک بیرون بیان، بعد

بیرون اومدنشون فریان با سرعت به همراه پسرها بیرون اومد و آروم دم گوشم گفت:

-ممنونم، می تونی در رو ببندی.

عصبی به رفتنشون زل زدم و در رو محکم بستم)

خدمتکار کتم رو گرفت، با بچه‌ها به سمت میزی رفتیم، سر راهمون حبیب دقیقا جلومون قرار گرفت:

-سلام لیدی‌های زیبا حالتون چطوره؟

سایه‌ی فردی روی صورت‌م افتاد و بعد مکشی فریان جلوی حبیب قرار گرفت و گفت:

-تو حالت چطوره حبیب؟

اخم کرده به فریان زل زد و بعد تشکری از ما دور شد.

به دور و اطراف زل زدم.

پولاد زمزمه کرد:

-اون هامون نیست؟

با تعجب برگشتیم و به نقطه‌ای زل زدیم. هامون روی صندلی نشسته بود. لبخندی به ما زد و سر تکون داد. عصبی نگاه گرفتیم و گفتیم:

-آخر میزمنم فکش رو پایین میارم.

صدای لایت آهنگی توی سالن پخش می‌شد... نورهای بنفش از هر کجای سالن دیده می‌شد و سر تا سر سالن میزهای مهمون‌ها قرار گرفته بود.

روناک گفت:

-پولاد بریم برقصیم؟

پولاد نگاهی به روناک کرد و با تردید سر تکون داد. همراه هم وسط رفتن که به الوند چشمکی زدم و گفتیم:

-شما دوتا هم برید دیگه.

رکسانا با چشم‌های درشت شده اخمی کرد و در آخر اون‌ها کنار هم رفتند.

به فریان که بهم زل زده بود نگاهی کردم و گفتیم:

-می‌خوای واسه توهم یه دختر جور کنم؟

نزدیکم اومد و در گوشم گفت:

-تا وقتی تو هستی چرا بقیه؟
ازش فاصله گرفتم که دستم رو کشید.

با نگرانی گفتم:

-نه نکن... .

دستم رو کشید و باهم وسط سالن رفتیم. دستش رو روی کمرم گذاشت و با اون یکی دستش دستم رو گرفت. به اجبار یکی از دست‌هام رو روی شونه‌اش گذاشتم. چونه‌اش رو به سرم تکیه داد و گفت:

-خیلی عجیبه!

آروم زمزمه کردم:

-چی؟

به چشم‌هام زل زد و گفت:

-ترس من همین بود که روزی غریبانه‌ترین کسم بشی که همه چیزم رو می‌دونه. با چشم‌های غمگین، چشم‌هایی که هر لحظه ممکن بود اشک داخلش جمع بشه، نگاه ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم، زمزمه کرد:

-هیولا کوچولو چیزی رو ازم مخفی می‌کنی؟

با سرعت سرم رو بالا آوردم و گفتم:

-نه... معلومه که نه!

خواست حرفی بزنه که با عجله گفتم:

-هیس، الان پیداش میشه.

نگاهی به اطراف کردم. نگاهم قفل فردی شده بود که نقاب دلچک زده بود. خودشه.

-خودشه.

تنها یک کلمه گفتم و راهم رو کج کردم و دنبالش دویدم. شروع به دویدن کرد، با عجله پشت سرش می‌دویدم.

داخل باغ رفت و از بین درخت‌ها رد شد و طی یک حرکت پاش گیر کرد و افتاد. به

سمتش رفتم و گلوش رو فشردم و زمزمه کردم:
-این دفعه نمی‌ذارم نابودم کنی احمق!
موهام رو از پشت کشید و کناری پرتم کرد.
فریان و پولاد با عجله به سمت ما می‌اومدند، همون موقع لیام بلند شد و با عجله پا
به فرار گذاشت.
جیغ بلندی زدم و گفتم:
-بهتره خودت بیای جلو تا کل زندگیت رو به فنا ندادم.
فریان دستم رو لم*س کرد و گفت:
-آروم باش! حالت خوبه؟
سری تکون دادم، سرش رو برگردوند و گفت:
-پولاد باید بگیرتش.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-فعلا تا هامون و حبیب هستن مشکلات بزرگ‌تر میشن.
دستم رو کشید و گفت:
-بیا بریم.
باهم داخل سالن رفتیم و به سمت میز رفتیم، روی صندلی نشستیم، رکسانا و روناک
با نگرانی گفتن:
-هاریکا، حالت خوبه؟
آهسته سر تکون دادم، پولاد داخل اومد، به سمتش هجوم بردیم.
نامیدانه گفت:
-فرار کرد.
فریان عصبی نفس عمیقی کشید و بهم زل زد:
-تو باید مارو ببری اون جا دیگه وقتشه.
چشم‌هام رو باز و بسته کردم و به آدم‌هایی که دو نفره می‌رقصیدند زل زدم.

فریان با چند مرد و زن مشغول صحبت کردن بود، همین‌طور بچه‌ها هم در حال صحبت بودند. بلند شدم و از جمع دور شدم، از پله‌ها بالا رفتم. کم‌کم تاریک‌تر شد و از صدا دورتر شدم... در اتاق رو باز کردم، داخل رفتم و پشت سرم در به صدا در اومد، برگشتم و به هامون زل زدم. با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-برای چی دنبالم اومدی؟

نیشخندی زد و گفت:

-پس می‌خواستی با اون یارو بری، اره؟

نیشخندی زد و گفتم:

-می‌دونم فریان رو می‌گی.

قدمی جلو اومد و غرید:

-بهت نشون می‌دم، اون گردنبند رو هر جور شده به دست میارم.

با پوزخند گفتم:

-هر کار می‌خوای بکن، ولی من نمی‌ذارم.

با نیشخند گفت:

-نه بابا؟ مطمئنی؟

چیزی نگفتم که سمتم هجوم آورد، گلوم رو فشرد.

فریادی زد و روی زمین افتادم. گردنم رو از گردنم کشید و گفت:

-می‌کشمت، می‌کشمت.

مشتی به صورتش زدم و خودم رو بالا کشیدم، پشت سر هم سرفه کردم.

عصبی خواست سمتم بیاد، نگاهی به مجسمه‌ی سفالی کردم و برداشتمش. محکم به

سرش کوبیدم که روی زمین افتاد. نعره‌ی بلندی زد، سریع کتم رو برداشتم و به

سمت در دویدم. صدایش رو از پشت سرم شنیدم که گفت:

-بهت نشون می دم لعنتی!
در رو بستم و با عجله از پله ها پایین رفتم.
هر پنج نفرشون با تعجب بهم زل زده بودند که با عجله سمتشون رفتم و گفتم:
-باید بریم، بجنبید!
فریان بازوم رو کشید و گفت:
-چی شده؟
با سرفه یکی در میون گفتم:
-بریم، بهت، می گم.
روناک و رکسانا هر دو طرفم قرار گرفتن و با سرعت از در ورودی خارج شدیم،
نگهبان در ماشین رو برامون باز کرد. سوار شدیم و ماشین حرکت کرد.
روناک با استرس گفت:
-چی شده هاریکا؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
-مهم نیست، با هامون درگیر شدم.
پولاد با عصبانیت گفت:
-باز این عو*ضی! آسیبی بهت نزد؟
گلوب رو لم*س کردم و گفتم:
-گردنبند چشمش رو کور کرده.
فریان عصبی با پاهاش ضرب گرفته بود.
الوند نگاهی کرد و گفت:
-بهتر نیست وارد عمل بشیم؟
فریان عصبی گفت:

-فردا مارو ببر جایی که لیام هست.

به روناک و رکسانا اشاره کرد و گفت:

-و شما دوتا هم نمایید.

هر دو ناراحت شدند و شروع به غر زدن کردند. با رسیدن به عمارت در رو باز کردم و پیاده شدم. یک راست به سراغ اتاق رفتم، با کلافگی لباسم رو عوض کردم.

بچه‌ها از خستگی داخل اتاقشون رفتن و خوابیدن، اما من این قدری فکرم درگیر بود که از اتاق بیرون رفتم، به سمت سالن رفتم. در ورودی رو باز کردم و هوای آزاد رو تنفس کردم؛ روی چمن‌ها نشستم و به آسمون خیره شدم. باد موهام رو نوازش می‌کرد. بعد چند لحظه احساس کردم شخصی کنارم اومد، با سرعت برگشتم و با دیدن فریاد نفس عمیقی کشیدم.

نگاهی کرد و کنارم نشست. با قلبی که تند می‌تپید ازش فاصله گرفتم، دستش رو روی دستم گذاشت. چشم‌هام به سمتش کشیده شد. با دقت نگاهم کرد و گفت:

-چی شده؟ هوم؟

تخس گفتم:

-یعنی... یعنی چی؟ چیزی مگه شده؟

اخمی کرد و گفت:

-چه اتفاقی افتاده که انقدر، چه می‌دونم، این جور رفتار می‌کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و به خودم مسلط شدم. به سمتش برگشتم و اداش رو در آوردم و گفتم:

-تو چته؟ با من انقدر کل کل نکن.

ابروش بالا رفت و گفت:

-تو ازم متنفر شدی.

ناباور به سمتش برگشتم و خیره نگاهش کردم. سرش رو تکون داد و نگاه ازم گرفت.

-ازم متنفری، چون به خاطر من، تو اون زمان سختی کشیدی، چون به خاطر من

دوستات رو از دست دادی، همه‌ی اینا تقصیر من بود، برای همین ازم دوری می‌کنی.

با بغض ل*ب زدم:

-به خاطر این نیست.

عصبی گفتم:

-پس به خاطر چیه؟

باز اشک تو چشم‌هام جمع شد و گفتم:

-من ازت متنفر نیستم.

سرم رو پایین انداختم و قطره اشکم روی زمین فرو ریخت. ازش متنفر نیستم، چون بعد تمام این مدت نتونستم فراموشش کنم. هنوز هم عاشقشم، ولی جلوی این عشق رو می‌گیرم.

با اخم شونه‌هام رو گرفت و گفت:

-هستی، هستی.

با گریه دستم رو مشت کردم.

کی فکرش رو می‌کرد، باز رو به روی هم قرار بگیریم. این دفعه تو من رو نمی‌شناسی و من تو رو حتی از خودت هم بهتر می‌شناسم.

چشم‌هام رو بستم و تک تک خاطراتمون توی ذهنم مثل یک فیلم مرور شد. ازش دور شدم و به سرعت داخل رفتم.

به سمت اتاق رفتم و در رو باز کردم، روی تخت دراز کشیدم. چشم‌هام رو بستم و کم‌کم چشم‌هام سنگین شد.

-هاریکا. ...

تکونی خوردم و پتو رو روی سرم کشیدم.

-هوی هاریکا.

اخمی کردم و گفتم:

-چته رکسانا؟

با جیغ گفت:

-حاضر شو باید با پسرا بری.

چشم‌هام رو هنوز هم باز نکرده بودم، رکسانا صدایش قطع شد.

خوشحال از این که رفته چشم‌هام رو باز کردم که پام کشیده شد. جیغی زدم و

بهش زل زدم. هردو تا پام رو گرفت و کشید که از روی تخت با ک*مر زمین

خوردم.

به پاهاش چسبیدم و گفتم:

-چه مرگته؟ چته؟

دستم رو کشید و بلندم کرد، داخل دستشویی هلم داد. دست و صورتم رو شستم و

بیرون رفتم. لباس‌هایی رو دستم داد و گفت:

-خودت می‌پوشی یا این‌که. ...

با سرعت گفتم:

-می‌پوشم.

لبخند شیطانی زد و بیرون رفت. کلافه تیشرت مشکی رنگ رو به همراه ساق‌های

دستم پوشیدم. بیرون رفتم و داخل سالن رفتم.

پولاد نگاهی کرد و گفت:

-دیر شد باید بریم.

روی مبل نشستم، چشم غره‌ای به فریان که خیره نگاهم می‌کرد رفتم، با قهر گفتم:

-من نمیام.

الوند با تعجب گفت:

-چرا؟ چرا باهاشون نمی‌ری؟
انگشتم رو به طرف فریان گرفتم و گفتم:
-من با همچین آدمی توی ماشین نمی‌شینم.
فریان نیشخندی زد و گفت:
-بلند شو، مسخره بازی بسه.
نیشخندی زدم و گفتم:
-اگه فکر می‌کنی من باهات...
در یک حرکت توی هوا معلق شدم. جیغ بلندی زدم و گفتم:
-یا موسی، روانی! چه مرگته؟
الوند و پولاد با خنده نگاهم کردن که هر دو دستم رو به سمت رکسانا و روناک
گرفتم و گفتم:
-نذارید من رو ببره، کمک!
با لبخند شیطنت آمیزی بهم زل زدند. با اخم به فریان زل زدم، لبخند محوی زد و
توی ماشین روی صندلی نشوندم.
دست به سی*نه نگاه ازش گرفتم، بعد مکثی پولاد هم سوار ماشین شد.
با اخم به بیرون زل زده بودم و ماشین راه افتاد.
منتظر و خیره نگاهم می‌کردن که سرم رو به علامت چیه تکون دادم.
فریان نگاهی کرد و گفت:
-نمی‌خوای آدرس رو بگی؟
پوفی کشیدم و گفتم:
-مستقیم برو، به چهار راه رسیدی بیچ چپ.
بی هیچ حرفی به راننده علامت داد. نفس عمیقی کشیدم، راننده به چپ پیچید.

فریان گفت:

-خب؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم:

-جلوتر دم خیابونش یه درخت کاج بزرگه، همون جاست.

به دنبال درخت می گشتند، راننده بعد مکتی داخل خیابونی پیچید.

نگاهی کردم و گفتم:

-اون در سفیده، اونه.

ماشین ایستاد، پولاد با دقت به خونه زل زد و گفت:

-این جا زندگی می کنه؟

سر تکون دادم، نگاهش رو به فریان داد و گفت:

-خب حالا چی کار کنیم؟

فریان گفت:

-زیر نظرش داشته باشید، نقشه‌ای بکشید که از خونه تا یک روز بره.

سری تکون داد، ماشین به حرکت در اومد.

نگاهی بهشون کردم و گفتم:

-امروز چند شنبه‌س؟

پولاد بدون نگاه کردن گفت:

-چهارشنبه.

سری تکون دادم، تو فکر فرو رفتم. بعد رسیدن از ماشین پیاده شدم و به سمت

عمارت رفتم. در ورودی رو باز کردم و داخل شدم. رکسانا با دیدنم به سرعت به

سمتم اومد و گفت:

-باید درمورد یه چیزی حرف بزنیم.

سری تکون دادم، روناک چشمکی بهم زد، به الوند و رکسانا اشاره‌ای زد. لبخند کجی

زدم، سرم رو تاسفبار تکون دادم.

در اتاقش رو باز کرد، روی تخت دراز کشید و به سقف زل زد. کنار پنجره رفتم و در

تراس رو باز کردم، برگشتم و بهش زل زدم، گفتم:

-چی شده؟

آروم ل*ب زد:

-هاریکا...

به سمتش رفتم و با لبخند کنارش نشستم. موهایش رو کنار زدم و گفتم:

-کی فکرت رو این قدر مشغول کرده؟

خواست چیزی بگه که دستم رو روی ل*بهاش گذاشتم و گفتم:

-می دونم، راستش دوباره صحنه ها تکرار میشند، دوباره تو عاشق الوند شدی.

این دفعه تعجب نکرد، فقط خیره نگاهم کرد و گفت:

-اره... اره، باز عاشقش شدم.

عصبی موهایش رو چنگ زد و گفت:

-همش محبت می کنه! همش محبت می کنه. این مهربونی هاش رو مخه هاریکا.

تک خنده ای کردم و گفتم:

-غمت نباشه.

پوفی کشید و گفت:

-بهتره بریم، الان مشکوک میشن.

هر دو از روی تخت بلند شدیم و به سمت در رفتیم. در رو باز کردم، اول اون رفت و

بعد هم من. با دیدن الوند چشم هام رو ریز کردم، دور از چشم بقیه بهش اشاره ای

زدم.

با تعجب سمتم اومد، گفتم:

-بیا.

به دنبالم اومد و پشت سالن رفتیم. به دیوار تکیه زدم و بهش نگاهی کردم.

سرش رو تکون داد و گفت:

-خیر باشه، چی شده؟

لبخندی محو زدم و گفتم:

-درمورد رکسانا هست.
به سرعت نگاهش رو بالا آورد و گفت:
-چیزی شده؟
بدون مقدمه گفتم:
-بهتره دیگه بری بهش اعتراف کنی.
ناباور گفت:
-چی؟
سرم رو تگون دادم و گفتم:
-فکر نکن از جعبه‌ی توی اتاقت خبر ندارم، همونی که نصف عکس‌های رکسانا
داخلشه.
ناباور یک قدم عقب رفت که لبخند کج و شیطانی زدم.
لبم رو تر کردم و گفتم:
-آروم باش... از قبل می‌دونستم دوستش داری، حالا هم وقت گفته، شاید دیر بشه.
سرش رو پایین انداخت و گفت:
-ولی اون...
توی حرفش پریدم و گفتم:
-دوست داره، نگران نباش.
بی حرف ازش دور شدم، به سمت بچه‌ها رفتم و کنار روناک نشستم.
-چی شد؟
بهش زل زدم و گفتم:
-هیچی، هردو هم رو دوست دارن.
بلند شد و شروع کرد به دست زدن، حتی نگاه پسرا هم به سمت ما کشیده شد.
با تعجب نگاهش می‌کردم که روی مبل پرید و کنار گوشم گفت:
-مغناطیس شناسی رو داری؟ نه خدایی دیدی؟
سرم رو پایین انداختم و لبخندم رو پنهان کردم و گفتم:

-هیچی نگو، بزار بین خودشون اول حل بشه بعد بیان به ما بگن.
سری تکون داد، نگاهم به فریان کشیده شد. همون جور که بهش زل زده بودم
صدای روناک تو گوشم پیچید:
-خیلی عوض شده.
با تعجب برگشتم و گفتم:
-کی؟
به فریان اشاره‌ای زد و گفت:
-تو حتی منم عوض کردی!
اشاره‌ای به خودش زد و گفت:
-نگاه کن، من به نظرت شباهتی با اون روناک قبلی دارم؟
خنده‌ای کردم و گفتم:
-نه، واقعا نداری.
شونه‌ای بالا انداخت و گفت:
-خب دیگه، تو هم فریان رو عوض کردی.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-نباید این جور ی بشه.
خیره‌نگاهی بهمون کرد که سرم رو پایین انداختم؛ به سمت اتاق خواستم برم، با
حرفی که پولاد زد متوقف شدم.
-قراره فردا بریم خونه‌ی هامون.
ناباور و با استرس برگشتم:
-نه!
با سرعت پا تند کردم، به سمت اتاق رفتم و در رو با شدت بستم.
فردا، اون روز شوم؟

-هاریکا، باز مثل خرس خوابیدی!

با استرس بلند شدم و به دور و اطراف زل زدم. با دیدن رکسانا نفس آسوده‌ای کشیدم، گفتم:

-خوبی؟

سری تکون دادم و از روی تخت بلند شدم، هجوم بردم و در آغو*ش کشیدمش. با تعجب بغلم کرد و گفتم:

-چی شده؟

چشم‌هام رو بستم و آروم گفتم:

-هیچی... .

ازش جدا شدم و گفتم:

-لباسات رو عوض کن... باید بریم.

سری تکون دادم و بعد شستن دست و صورتم لباس‌هام رو عوض کردم، در اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم.

همه دور هم جمع شده بودیم و فریان ایستاده بود و گفتم:

-خیلی خب دیگه باید بریم، یادتون نره که هر اتفاقی افتاد قوی باشید.

سری تکون دادیم، باهم از سالن بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم.

روناک آهسته گفتم:

-خوبی؟

سری تکون دادم و تا رسیدن به اون جا هیچ حرفی نزدیم. نگهبان‌ها در رو باز کردن و پسرا داخل رفتن. در کرم رنگ باز شد و هامون به سمت ما اومد.

-خوش اومدید، به به ببین کی این جاست.

با اخم بهش زل زدم و سری تکون دادم. اشاره‌ای کرد و گفتم:

-بفرمائید، بفرمائید بشینید.

روی مبل سلطنتی سفید رنگ نشستیم، هامون اشاره‌ای به پسرها کرد و گفتم:

-چند لحظه بیاید.

هر سه مضطرب بهم نگاهی کردن که چشم‌هام رو باز و بسته کردم.

بعد رفتنشون رکسانا گفت:
-این نگهبان رو نگاه کن!
با تعجب برگشتم و خیره نگاهش کردم.
روناک با تعجب گفت:
-عجب گوریلیه!
اخمی کردم و روم رو برگردوندم. یک ساعت گذشته بود و هیچ خبری از اون‌ها نبود.
مکثی کردم و گفتم:
-نکنه بلا ملا سرشون آورده؟
هر دو هینی کشیدن و روناک گفت:
-از این نگهبان پرس.
برگشتم و گفتم:
-خیلی خب بزارید.
اشاره‌ای زدم و گفتم:
-رَجَل، آهای مذکر.
حرکتی نکرد که با اخم بلند شدم و گفتم:
-لا فریان، لا پولاد، لا الوند، پسرها آند هامون کجایند؟
رکسانا با تعجب گفت:
-مطمئنی بلدی باهانش حرف بزنی؟!
سر تگون داد و گفتم:
-اره بابا، مشکل از اینه که لاله.
صدایی گفت:
-من لال نیستم.
ناباور برگشتم و بهش زل زدم و گفتم:
-من رو مسخره کردی؟ از اون موقع بلدی و حرف نمی‌زنی؟
خنثی گفت:

-ببخشید خانم، ولی فکر کردم شما از یه سیاره‌ی دیگه اومدید.
چشم غره‌ای رفتم و گفتم:
-پس کجان؟
چیزی نگفت و بی توجه گفتم:
-بیاید بریم.
از سالن رد شدیم و مکثی کردم.
در اتاق رو باز نکردم، نفسم حبس شد.
روناک گفت:
-هاریکا در رو باز کن دیگه.
به رکسانا زل زدم و گفتم:
-برو کنار.
با تعجب نگاهم کرد و گفت:
-چی؟
اخمی کردم و گفتم:
-برو کنار می‌گم.
کنار رفت و به روناک که کنار رکسانا بود زل زدم و گفتم:
-اسلحه رو بده.
با تعجب اسلحه رو داد. دستم رو سمت دستگیره بردم و گفتم:
-به چیزی که می‌بینید توجه نکنید.
در رو با شدت باز کردم.
اسلحه رو، رو به رو گرفتم، هامون رو با یک اسلحه که دستش گرفته بود دیدم. بدون
تعلل شلیک کردم و جسم غرق در خون هامون روی سرامیک سرد افتاد.
اسلحه رو پایین اوردم و نفس عمیقی کشیدم. به بقیه که خیره نگاهم می‌کردن زل
زدم.
به پسرا گفتم:

-به موقع اومدیم.

رکسانا ناباور گفت:

-هاریکا، چی کار کردی؟

ل*ب زد:

-پسرا بهتر می دونن.

فریان آروم ل*ب زد:

-جسد این یارو رو بردارید یه جا چال کنید.

تنها کاری که کردیم این بود که از عمارت به هر نحوی که شده بیرون بزنییم.

داخل ماشین نشستیم، رکسانا آهسته گفت:

-تو می دونستی؛ پس یعنی اون زمان تیر به من خورد؟

الوند عصبی زمزمه کرد:

-میشه درموردش حرف نزن؟

با بغض گفت:

-می خوام بدونم اون زمان چه اتفاقی واسم افتاده.

پوف کلافه ای کشیدم، دستش رو گرفتم و گفتم:

-اره تیر به تو خورد، ولی حالا تو این جایی پس بیخیال اون زمان.

سکوت کرد و تا عمارت هیچ کدوم حرفی نزدیم.

بلافاصله پیدا شدم، بعد این که دخترا داخل رفتن به سمت پسرا رفتم و گفتم:

-حالا نوبت روناکه.

پولاد دستش مشت شد و فریان گفت:

-چه اتفاقی واسش میوفته؟

سر تگون دادم و گفتم:

-به موقعش می گم.

راهم رو کج کردم و به سمت اتاقم رفتم. در رو باز کردم، روی تخت نشستم و چشمهام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

قرار بود که به خونهای لیام بریم و طبق نقشه پیش بریم، ولی لیام خونه بود و مجبور بودیم که نصف شب بریم.

از اتاق بیرون رفتم، همون جور که نگاهم به لباس مشکی رنگم بود گفتم:
-مطمئنید این لباس واسه جاسوس هاست؟

روناک آروم ل*ب زد:

-عجب دافی!

با تعجب سر بالا آوردم و با اخم اسمش رو صدا زدم، تک خندهای کرد و گفت:
-باشه بابا، همین خوبه.

به رکسانا که تو فکر بود و کنار الوند نشسته بود زل زدم.

دستش قفل دستهای الوند بود. نگاهش بالا اومد و بهم زل زد، اشاره‌ای بهش کردم که بلند شد و سمتم اومد.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-چرا انقدر غمگینی؟

ل*ب زد:

-چیزی نیست.

چونه‌اش رو گرفتم که نگاهش رو بهم دوخت. آروم گفتم:

-غمگین نباش، می دونی از چه خطری جون سالم به در بردی؟ اگه اون اتفاق

می افتاد... اصلا از بعدش خبر داری؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

-راست میگی.

چشمکی زدم و گفتم:

-برو پیش الوند جونت.

مشت آرومی زد، تک خنده‌ای کردم و به فریان زل زدم و گفتم:

-خیلی خب، بهتره بریم.

سری تکون داد، به ساعت زل زدم. هوا تاریک بود و دیگه همه خوابیده بودن. از سالن بیرون رفتیم و از در ورودی رد شدیم. داخل ماشین نشستیم و ماشین راه افتاد.

فریان بهم زل زد و گفت:

-جای مدرک رو بلدی دیگه؟

سری تکون دادم و گفتم:

-نگران نباش.

سری تکون داد و ماشین متوقف شد. حالا جلوی خونه‌اش بودیم. پولاد پیاده شد و نگاهی به اطراف کرد، به سمت در رفت و کمی باهاش ور رفت، بعد مکشی در باز شد و داخل رفتیم.

صدای باد و جیر جیر در روی مخم بود. داخل سالن تاریک قدم برداشتیم. تابلوهای عجیب غریب و ترسناک باعث شد که رکسانا و روناک پشت الوند و پولاد قایم بشن.

به سمت فریان برگشتم. تیپ مشکمی بهش می‌اومد، گردنبنند زنجیر دارش توی

تاریکی می‌درخشید. به بالا اشاره زدم که سر تکون داد و گفت:

-شماها همین جا باشید.

به پسرا اشاره زد و ادامه داد:

-حواستون به این دوتا باشه.

سری تکون دادن، من و فریان هم از پله‌ها بالا رفتیم و به گوشه‌ی سالن که وسایل ورزشی بود زل زدم. به در مشکی رنگ اشاره زدم و گفتم:
-اون جاست.

سر تکون داد و پشت در رفت. بعد مکثی در رو به آرامی باز کرد و داخل رفتیم. این جا اتاق اسناد لیام بود و هر چیزی همین جا پنهان شده بود. فریان منتظر بهم زل زد و گفت:
-بجنب.

به سمت صندوق اسناد رفتیم، مکثی کردم و ل*ب زدم:
-چی بود رمزش؟

کمی فکر کردم، با یادآوری شمارش با سرعت روی اعداد زدم، در با صدای تیکی باز شد، مدارک رو برداشتم و با عجله از اتاق خارج شدم و مدارک رو به فریان دادم، لبخند کجی زد و گفت:
-وقت گردنبندت.

گردنبند رو لم*س کردم و پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:
-اتاق آخری، اون جا اتاق خودشه.

باهم قدم برداشتیم و سمت اتاق رفتیم. در رو به آرامی باز کردیم، فریان از گوشه به جایی زل زد، سرم رو نزدیک بردم و از لای در به لیام که روی تخت به خواب رفته بود زل زدم و با هیجان گفتم:
-خودشه، دور گردنش.

سرم رو بالا آوردم و با دو گوی مواجه شدم. نفسم حبس شد، ولی اون خنثی نگاهم می‌کرد. یک قدم عقب رفتم و فاصله رو حفظ کردم و گفتم:
-بکش کنار.

در رو باز کردم و به آرومی به سمتش قدم برداشتم .پشت به من روی تخت دراز کشیده بود.

کنار تخت رفتم و به گردنبدن زل زدم. به سمت فریان برگشتم، بهش اشاره زدم که خودش.

گره‌ی گردنبدن رو باز کردم، آروم از گردنش رد کردم که یک‌باره دستم روی هوا گرفته شد.

جیغی زدم و سریع گردنبدنش رو که کلید روش بود رو هوا گرفتم، با سرعت دویدم و داد زدم:

-برو، برو.

با عجله دویدیم، صدای دویدن لیام هم از پشت سرمون می‌اومد.

از پله‌ها پایین رفتیم، بچه‌ها هم با سرعت از در خارج شدن. از در ورودی بیرون رفتیم که دستم کشیده شد.

فریان رو صدا زدم که هراسان برگشت.

به سمتم اومد. مشت محکمی به لیام زد. دستم رو کشید و داخل ماشین رفتیم. فریان داد زد:

-برو.

الوند با سرعت ماشین رو به حرکت در آورد و از اون‌جا دور شدیم.

بهت زده چیزی یادم اومد و گفتم:

-نباید بری خونه.

الوند با تعجب از آینه بهم زل زد و گفت:

-چی؟

با استرس گفتم:

-حبیب داخل عمارته، کل خونه رو محاصره کرده.

پولاد عصبی گفت:

-این مرد دست بردار نیست.

روناک با نگرانی گفت:

-حالا چی کار کنیم؟

فریان نگاهی به همه کرد و گفت:

-عمارت برو.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-نه.

سر تکون داد و گفت:

-اره.

با عصبانیت گفتم:

-این دفعه روناکه.

پولاد ناباور سر بلند کرد و بهم زد.

روناک با تعجب گفت:

-چی من؟!

پولاد گفت:

-نه... نباید بریم.

فریان نگاهی کرد و گفت:

-چرا نریم؟ اصلا تو مگه خودت نبودی گفتمی نباید ازش فرار کنیم.

نگاه مضطربی کردم، ادامه داد:

-پس میریم و کار رو تموم می کنیم.

الوند نگاهی بهمون کرد و گاز داد.
جلوی عمارت ایستاد. پولاد اسلحه‌اش رو بیرون آورد و نگاهی به اطراف کرد، داخل رفتیم.

چند فرد جلو اومدن و به سمت ما حمله کردن. پسرها با اون افراد درگیر شدن، با دیدن حبیب اخمی کردم، جلوی دخترها ایستادم.

آروم به سمت رکسانا چرخیدم و گفتم:

-زنگ بزن به پلیس.

ناباور گفت:

-چی؟

اخم کرده گفتم:

-بزن.

صدایی تو گوشم پیچید:

-به به لیدی، گردنبنده عزیزت خوبه؟

عصبی غریدم:

-چی می‌خوای؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-گردنبنده.

بعد حرفش به سمتم دوید و لگدی بهم زد.

گلووم رو فشرد و گفت:

-گردنبنده لعنتی رو بده.

سرم رو کج کردم، فریان رو دیدم که به سمتمون میاد. یقه‌ی حبیب رو گرفت و

لگدی بهش زد.

-بهش دست نزن عو*ضی، شیرفهم شدی؟

حبیب از روی زمین بلند شد و داد زد:

-می کشمتون .

اسلحه رو بالا آورد و به سمتم نشونه گرفت.

ناباور بهش زل زدم، صحنه‌ها باز مرور می‌شن... دارم تلاش می‌کنم تا آخرین فردی که قراره از دستش بدم رو نجات بدم؛ مرور همیشه سخت نیست، ولی این جا سخته. صدای جیغ روناک تو گوشم پیچید، صدای دویدن. -نه، هاریکا.

صداش توی سرم اکو شد، به سمتم می‌دوید و تا خواست جلوم بیاد دستش رو گرفتم و جامون رو عوض کردم.

بغلش کردم و چشم‌هام رو فشردم.

صدای تیر تو گوشم پیچید. درد بدی رو حس کردم، ولی هیچ چیز مانع خوشحالم نمی‌شد.

روناک با ناباوری بهم زل زد.

صدای آژیروی تو گوشم پیچید.

بلند داد زد:

-پلیس، برید.

روناک ناباور گفت:

-نه، بدون تو هیچ‌جا نمیریم.

فریان با سرعت کنارم اومد و کمک کرد که بلندشم

از در ورودی خارج شدیم و در بسته شد.

صدای ضربه‌های در و بعد اون صدای حبیب بلند شد:

-لعنتی‌ها در رو باز کنید.

آخی گفتم و فریان بعد این که من رو روی صندلی گذاشت، خودش هم کنارم نشست. رکسانا با گریه گفت:

-داره... داره از دستش خون میاد.

ل*ب زدم:

-چیزی نیست.

فریان پارچه‌ای رو دور دستم محکم بست، از درد پلک‌هام رو بهم فشردم. تا به خودم اومدم جلوی بیمارستان بودیم. از راهروی تنگ و باریک گذشتیم، گاهی صدای فریاد و گریه‌های زنی میومد و افرادی رو می‌دیدم که با عجله به سمتی میرن. داخل اتاقی با تخت آهنی که خیلی قدیمی بود رفتیم. دکتر زخم رو پانسمان کرد، گفت تیر باعث شده که زخم سطحی ایجاد بشه. روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم.

در زده شد و فریان داخل اومد.

نگاهی بهم کرد و گفت:

-بچه‌ها رفتن یه چیزی بخورن، چون گرسنه بودن.

سر تکون دادم و باشه‌ای زیر ل*ب گفتم.

نگاهش کردم و گفتم:

-کی برمی‌گردیم خونه؟

کنار تخت روی ملافه‌ی سفید رنگ نشست و گفت:

-شاید کم کم برگردیم، ولی می‌خواستم یه موضوع مهمی رو بهت بگم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-باشه می‌شنوم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-می‌دونم دلت نمی‌خواد زیاد با من باشی، ولی به هر حال این تصمیم منه که بهت بگم.

توی یک حرکت نگاهم بالا اومد و به چشم‌هایش دوختم. داشتم کم کم از این جملاتش می‌ترسیدم.

-تو از زمان آینده اومدی، مهم نیست چه جوری فقط می‌خوام بگم که من همه چیز رو جبران می‌کنم. دیدی دخترا جون سالم به در بردن، منم می‌خوام درباره‌ی... با استرس گفتم:

-درباره‌ی چی؟ ها؟

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

-درباره‌ی احساسم...

ناباور گفتم:

-نه!...

نگاه مضطربی کرد، تند تند گفتم:

-نه، نه، نه فریاد نه.

دستم رو گرفت و سریع گفت:

-آروم باش!

نیم خیز شدم و با بغض گفتم:

-چه احساسی؟ مگه... مگه تو اصلا احساس داری؟

لبخند تلخی زد و زمزمه کرد:

-اینارو میگی که حسم بهت عوض شه؟

ناباور نگاهش کردم، لب‌هام لرزید و چشم‌هام پر اشک شد. مات و مبهوت بهم زل

زد.

درسته، داشتم با جملات تلخم آخرین تلاشم رو می کردم.
شونه‌هاش رو گرفتم و تکونش دادم. با صدای گرفته گفتم:
-معلوم هست داری چی کار می کنی؟ به خودت بیا.
با داد گفتم:

-نکن، نذار اتفاق بیفته، جلوش رو بگیر. تو مگه دختر آروم دوست نداشتی؟
خیره نگاهم کرد، با هق هق گفتم:

-من... من همیشه میرم رو مخت، من آدم بدیم، من شیطونم و آروم نیستم. دیگه
نذار اون اتفاقات تکرار بشه... نذار.

از تخت پایین اومدم و روی زمین زانو زدم و سرم رو به پاهاش تکیه دادم:
-نکن، توروخدا نکن.

جیغ زدم و داد زدم:

-به خودت بیا، فریان... توروخدا.

به سمتم هجوم آورد و دستم رو محکم گرفت و گفت:
-صدات رو بیار پایین.

چیزی نگفتم و فقط اشک‌هام سرازیر شده بود.

-من رو ببین.

حرکتی نکردم که به اجبار چونه‌ام رو گرفت و گفت:
-نگاهم کن.

به چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

-چه اتفاقی؟ هوم؟

نفس لرزونی کشیدم؛ تک خنده‌ای کرد و گفت:

-من و تو اون زمان چه اتفاقی واسمون افتاد؟
چی داشتیم بهش بگم؟ چی داشتیم بگم وقتی باز اتفاق افتاد.
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
-عاشقت بودم.

مکشی کرد و ل*ب زد:

-درست حدس زدم، از همون روز اول حسم درست بود.
اشک هام رو پاک کرد و گفت:
-هنوز... هنوزم دوستم داری؟
نگاهم رو بالا آوردم و خواستم ازش دور بشم که گفت:
-تکون نخور، بگو.
آروم ل*ب زدم:
-اره.

دستش شل شد و یک قدم عقب رفت.
مضطرب گفت:

-از روز اول فقط خواستی ازت متنفر بشم با این که هنوز دوستم داشتی؟
چشم هام رو روی هم فشردم، داد بلندی زد:
-اره؟

پرستاری با استرس وارد شد و گفت:
-توروخدا آروم، این جا بیمارستانه.

با سرعت در رو بست و رفت، فریان تک خنده ای کرد و گفت:

-هنوز دوستم داشتی و این کارا رو کردی که ازت دوری کنم؛ هاریکا، چرا؟
بغض کرده بهش خیره شدم، با عصبانیت گفت:

-بدون در نظر گرفتن احساسات خودت ازم دوری کردی؟ می دونی داری چه ظلمی
به خودت می کنی؟

به سمتش رفتم و گفتم:

-من نمی‌خوام دوباره اتفاقات تکرار بشن، نمی‌خوام پاهام رو از دست بدم.

مکشی کرد و بهم زل زد.

سمتم قدم برداشت و گفت:

-هاریکا، فقط یه بار دیگه بهم اعتماد کن، دیگه نمی‌ذارم اتفاقی واست بیفته.

ازش دور شدم و گفتم:

-نه، من نمی‌خوام هم به خودم هم به تو آسیب بزنم.

کنارم اومد و گفت:

-چه جووری توی جونور بهم آسیب بزنی؟ ها؟

چشم‌هام رو بستم و ل*ب زدم:

-فریان.

سریع گفت:

-هیس، تا چند روز آینده می‌خوایم از این جا بریم، برمی‌گردیم.

قراره از یه اقیانوس بزرگ رد بشیم، می‌خوام تمام این اتفاقات با تو بگذره.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-هاریکا، حاضری یه بار دیگه باهام زندگیت رو نابود کنی؟

توی اوج بغض تک خنده‌ای کردم، لبخند کجی زد.

خنده‌ام تبدیل به لبخند محوی شد، مکشی کردم و آروم ل*ب زدم:

-حاضرم.

روی تخت دراز کشیدم و آخی زیر ل*ب گفتم. فریان نگاهش به سمتم کشیده شد،

سیگارش رو از تراس به پایین پرت کرد و همون جور که سمتم می‌اومد گفت:

-چرا نمیگی؟ مواظب باش.

پتو رو روم کشید و گفت:

-درد داری؟

لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

-یه کم.

متقابلا لبخند کجی زد و گفت:

-خوب میشی، فردا هم وقت رفتنه.

سری تکون دادم و گفتم:

-کاری داشتی بگو، شب به خیر.

لبخندی زدم و گفتم:

-شب به خیر.

از اتاق بیرون رفت، با بسته شدن در نفس عمیقی کشیدم. به اطراف نگاهی کردم،

چه جوری از این اتاق دست بردارم؟

گردنبندم رو لم*س کردم، هنوز هم تو گردنم بود و شاید به همین گردنبندی که

مایه‌ی بدبختیم بود عادت کرده بودم.

چشم‌هام رو بستم و با هزارتا فکر و خیال به خواب رفتم.

-پاشو، پاشو.

اخم ریزی کردم و به روناک و رکسانا زل زدم. به کمکشون دست و صورتم رو

شستم. جلوی میز آرایش نشستم، رکسانا همون‌طور که موهام رو شونه می‌کرد

گفت:

-باید بریم دکتر پانسمانت رو عوض کنه.

اخمی کردم و گفتم:

-می‌خوام خودم برم.

ابروهایم رو بالا برد و گفت:

-آقاتون مگه می ذاره؟

چشم غره‌ای رفتم و از اتاق انداختمشون بیرون، شروع کردم به لباس عوض کردن،
بعد اون نگاهی به اتاق کردم.

لبخندی زدم و زیر ل*ب زمزمه کردم:

-شاید یه روزی باز برگردم...

در رو بستم و به سمت بچه‌ها رفتم.

سمت فریان رفتم و گفتم:

-من رو بیمارستان برسونید؛ از اون ور خودم میام.

اخمی کرد و گفت:

-نمیشه.

به پسر زل زدم و با چشم‌هایی تهدید کننده اشاره‌ای زدم.

پولاد با سعی و تلاش گفت:

-خب داداش بیا بریم دیگه.

الوند سر تکون داد و گفت:

-شاید می‌خواد تنها باشه.

سر تکون دادم و گفتم:

-یه نگهبان پیشم بذاری نگرانیت رفع میشه، فقط بذار یکم تنها باشم.

پوفی کشید و گفت:

-باشه، زود بیا.

چشمکی بهش زدم و با دخترا به سمت ماشین رفتیم.

بعد این که سوار شدیم راننده ماشین رو به حرکت در آورد.

رکسانا نگاهی کرد و گفت:

-مواظب خودت باشی‌ها.

سری تکنون دادم.

وقتی ماشین از حرکت ایستاد، جلوی بیمارستان قرار داشتیم.

فریان نگاهی کرد و گفت:

-نگهبان دم در منتظرته، بعدش بیا فرودگاه، حله؟

چشمکی زدم و گفتم:

-حله، من رفتم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت بیمارستان رفتم.

از راهرو عبور کردم. دیوارهاش ترک خورده بود و در کل داغون بود. در اتاق آخری

رو باز کردم، دکتر با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-حالت بهتره؟

تشکری کردم و نشستم. زخمم رو ضد عفونی کرد، خداروشکر دیگه به هیچ چیزی

نیاز نداشت و بهتر بود.

بعد این که کارش تموم شد خداخافظی کردم و از در خارج شدم، صدای جیغ‌های

دختری اومد.

کنجکاو از گوشه‌ی دیوار به دختری که روی ویلچر قرار داشت زل زدم، با گریه

گفت:

-مامان... نمی‌تونم... نمی‌تونم راه برم.

بغض کرده خیره نگاهش کردم، با تقلا از روی ویلچر افتاد و جیغ زد:

-نمی‌تونم راه برم... مامان!

لحظه‌ای نگاهش رو بهم دوخت. چقدر مثل من بود، دقیقا مثل اون زمان من که

کاری نمی‌تونستم بکنم. اتفاقات تو مغزم مرور می‌شدن، اون حادثه و همه چی.

صبر کن!

ناباور دستم رو به دیوار گرفتم.

اون حادثه؟

آروم زمزمه کردم:

-وای نه!...

با سرعت شروع به دویدن کردم و از بیمارستان بیرون رفتم.

سوار ماشین شدم... به سمت نگهبان دویدم و تقریبا داد زدم:

-برو، بجنب.

با تعجب نگاه کرد، با عجله ماشین رو روشن کرد.

با استرس نگاهم به ساعت کشیده شد. فقط یه ربع وقت داشتم و این یعنی یک

فاجعه‌ی بد.

محکم روی صندلی کوبیدم و گفتم:

-لعنتی سرعتت رو بیشتر کن.

با استرس سرعت رو دوبرابر کرد.

موبایل رو در آوردم و شماره‌ی فریان رو گرفتم.

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.

نگهبان نگاهی کرد و گفت:

-خانم اگه جواب نمیده حتما موقع پروازشونه و منتظر شما هستند.

با استرس نگاهی بهش کردم، با دیدن فرودگاه نیم خیز شدم. ماشین تا متوقف شد

در رو با شدت باز کردم و به هم کوبیدم.

با سرعت دو به سمت سالن رفتم.

به مانیتور بزرگ زل زدم.

پرواز اعلام شد، با عجله از گیت گذشتم. مردی جلوم رو گرفت و به زبان عربی

چیزی گفت. اهمیتی ندادم و با سرعت بیشتری دویدم. داد بلندی زد، شک نداشتم

الان یک گله دارن پشت سرم میان.
از پشت شیشه به هواپیما زل زدم که آرم ایران رو روش داشت. با سرعت در رو باز
کردم و آدم‌هارو کنار زدم. باد شدیدی می‌وزید، داد بلندی زدم:
-نه، نرید.

به سرعت داخل هواپیما رفتم. رکسانا و روناک با تعجب نگاهم کردن، روناک گفت:
-هاریکا، حالت خوبه؟

با استرس به اطراف زل زدم و گفتم:
-باید پایین برید، اون این جاست. هواپیما قراره سقوط کنه.
با تعجب نگاهم کردن و فریان عصبی گفت:

-منظورت چیه؟
صدایی از پشت میکروفن اومد.
-لطفا کمربندهاتون رو ببندید، امیدوارم پرواز خوبی رو داشته باشید.
ناباور داد زدم:
-نه!

هواپیما تکون بدی خورد، انگار روی هوا معلق شدیم.
رکسانا ترسیده گفت:
-چی کار کنیم؟

روناک خودش رو پشت پولاد پنهان کرد.
فریان گفت:

-کی این جاست هاریکا؟ چه اتفاقی داره میفته؟
با استرس ل*ب زدم:
-لیام.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:
-کجاست؟

اشاره‌ای زدم و گفتم:

-توی دستشویی، ولی نرو.

عصبی گفت:

-باید به خلبان خبر بدیم.

با عجله خواستیم بریم، ولی بخش قسمتی که خلبان قرار داشت درش قفل شده بود.

ناباور بهم زل زدیم و صدایی بلند شد:

-به به، لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد، یوسف و زلیخا.

برگشتیم و بهش زل زدیم، خودش بود.

پولاد ناباور ل*ب زد:

-پس تو بودی!

نیشخندی زد، نگاهش رو به سمتم داد و گفت:

-فکرش رو نمی کردی زندگیت نابود بشه، نه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-چرا می دونستم، ولی سعی کردم جلوش رو بگیرم.

خندهی بلندی کرد و گفت:

-قرار یه پرواز عالی داشته باشیم.

به سمت فریان حمله کرد و باهم درگیر شدن، پولاد با داد گفت:

-الوند دخترا رو مواظبشون باش.

اشاره‌ای زدم و با استرس گفتم:

-ببرشون اون ته، بجنب.

خودم رو به در کوبیدم و گفتم:

-خلبان، آهای! در رو باز کن.

مشت محکمی زدم. لیام روی زمین افتاد و مشت محکمی به فریان زد.
با استرس نگاهشون کردم و در باز شد.

خلبان گفت:

-بله اتفاقی افتاده؟

با تعجب به پشت سرم زل زد. لیام همون جور که روی زمین بود، اسلحه‌اش رو در آورد و شلیک کرد.

ناباور به خلبان زل زدم. غرق در خون روی زمین افتاد.
پولاد گفت:

-لعنتی حالا کی هواپیما رو کنترل کنه.

با استرس به سمت بی سیم رفتم و گفتم:

-من به کمک نیاز دارم، صدای من رو می‌شنوید؟

صدایی نیومد که ادامه دادم:

-هواپیما در حال سقوط، صدای من رو می‌شوید؟

صدای شخصی بلند شد:

-دریافت شد، ما...

صدا به یک باره قطع شد، با استرس گفتم:

-صدا قطع شد.

عصبی به اطراف زل زدم، تنها چیزی که دیدم دریای بزرگی بود که همه‌جارو پوشونده بود.

هواپیما کج شد، جیغی زدم و محکم به زمین برخورد کردم؛ میزها برعکس شد و

روی زمین افتاد. اسلحه روی زمین سر خورد و به سمتم رسید. خودم رو سمتش

کشیدم، سعی کردم بگیرمش که هواپیما تکونی خورد و اسلحه به سمت لیام رفت.

داد بلندی زدم؛ پولاد باعجله به سمت اسلحه رفت. هواپیما برعکس شد و اسلحه به سمت خودم سر خورد. گرفتمش.

لیام با سرعت به سمتم دوید و گردنم رو فشرد.

فریان، عصبی از پشت گرفتش و گفت:

-به اون نزدیک نشو عو*ضی!

گردنبنده رو محکم کشید و گفت:

-از اولش واسه من بود، کلید کجاست؟

عصبی گفتم:

-وقتی دور گردنم می انداختی باید به این جاش هم فکر می کردی.

اسلحه رو بالا آوردم و گفتم:

-بای بای!

شلیک کردم و او روی زمین افتاد. نفس عمیقی کشیدم. فریان به جسد لیام زل زد و گفت:

-تموم شد هاریکا.

تکون بدی خوردیم؛ با استرس گفتم:

-نه هنوز!

با تعجب به آبی که داخل هواپیما می اومد زل زدم. با استرس گفتم:

-هواپیما داره غرق می شه!

با سرعت دویدم و داد زدم:

-بچه ها بیاین!

الوند گفت:

-چه جوری آخه؟ چه جوری؟

به جلیقه های نجات اشاره کردم و با کمک فریان به هرنفر جلیقه ای دادیم. با استرس گفتم:

-وقتی در رو باز کردیم از این جا برین!

سری تکون دادن. با سرعت در رو باز کردم. آب با فشار زیادی داخل هواپیما اومد. اول دخترها بیرون رفتن و بعد هم الوند و پولاد. آب تا سقف بالا اومده بود، به اطراف زل زدم.

حالا فریان هم رفته بود، دستم از سقف جدا نمی شد. با استرس به آب خیره شدم. جلیقه نجاتی نبود و حالا باید تنهایی از پشش بر می اومدم. صداها توی سرم پیچید:

-من به خاطر اون سقوط پام رو از دست دادم، همه اش تقصیر توئه!

با استرس چشم هام رو بستم، نفسی گرفتم و زیر آب رفتم. از در خارج شدم و با تلاش شروع به پا زدن کردم. به روشنایی نور زل زدم و برگشتم. هواپیما کم کم توی تاریکی آب فرو رفت. تلاش می کردم، ولی به سطح آب نمی رسیدم.

نفس کم آوردم و هجوم آب رو داخل بینی ام حس کردم. کم کم چشم هام تار شد. رها شدم. همه چیز مثل یک فیلم واسم مرور شد. در آخر با فکر فریان چشم هام داشت بسته می شد که دستم کشیده شد.

آخری

صداها ی گنگی می شنیدم، نور خورشید چشمم رو اذیت می کرد. -هاریکا. ...

فشاری به قفسه ی سی*نه ام وارد شد. با ورود حجم عظیمی از هوا شروع به سرفه کردم.

رکسانا جیغی زد و گفت:

-جون سالم به در بردی دختر!

الوند با تعجب گفت:

-بچه ها اومدن!

با تعجب برگشتیم و به چند قایق زل زدیم که به سمتون می‌اومدن.
به فریان زل زدم، لبخند کجی زد و همون جور که آب از موهاش چکه می‌کرد گفت:

-دیدی گفتم نمی‌ذارم اتفاقی واست بیفته؟

با بغض چشم‌هام رو مالیدم و گفتم:

-ولم نکنی‌ها!

خنده‌ای کرد. قایق به ما رسید. با بچه‌ها بالا رفتیم و شخصی حوله‌ای دورمون انداخت.

فریان نگاهی کرد و گفت:

-می‌گه انگار یه ساحل این اطراف هست، میریم اون جا.

سری تکون دادیم. گردنبندم رو لم*س کردم و کلید رو از جیبم درآوردم. فریان

نگاهم کرد؛ گردنبندم رو باز کردم. رو به بچه‌ها گفتم:

-دیگه بهش نیازی ندارم.

از بین حصار انگشت‌هام رهاش کردم و داخل آب افتادم.

نگاهی بهش کردم، نفس عمیقی کشیدم. خاطراتم و بدبختی‌هام رو داخل این دریای

بزرگ غرق کردم، تا دیگه هیچ‌وقت پیداشون نشه.

قایق نگه داشت و به سمت خشکی رفتیم؛ به فریان نگاهی کردم و گفتم:

-خودت رو که به پلیس معرفی نمی‌کنی؟

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

-بهتر نیست تو معرفی کنی؟

اخمی کردم و گفتم:

-من کاری نکرده‌ام!

لبخندی زد و گفت:

-منم هیچ وقت خلاف کار نبوده‌ام، می‌دونستی؟

سری تکون دادم و گفتم:

-اره، تو یه آدم با ظاهر مافیا بودی.

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

-اون جا یه کافه هست، بیا بریم.

به سمت کافه قدم برداشتیم. بچه‌ها گوشه‌ای نشستند و مشغول حرف زدن شدن.

قهوه‌ام رو گرفتم و به سمت ساحل قدم برداشتم. خورشید کم‌کم داشت غروب

می‌کرد. حوله رو بیشتر دور خودم پیچیدم و روی شن‌ها نشستم. شخصی کنارم

نشست، با دیدن فریاد لبخند نمکینی زدم و باز به روبه‌روم خیره شدم. آروم گفت:

-همه چی تموم شد؟

نفسی کشیدم و گفتم:

-تا قبل این که فلج بشم، نه. ولی حالا که دارم فکر می‌کنم، دیگه چیزی نیست.

سری تکون داد و گفت:

-هاریکا!

برگشتم و بهش زل زدم که گفت:

-تونستیم همه چیز رو جبران کنیم؟

سر پایین انداختم و گفتم:

-اره، تونستیم.

خنده‌ی جذابی کرد و گفت:

-دیگه ازم متنفر نیستی؟

چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

-از اول هم نبودم.

متفکر گفتم:

-خب پس... ..

گل صورتی رنگی رو سمتم گرفت و گفت:

-از همین جا کندمش .
اخمی کردم و گفتم:
-کار بدی کردی .
تک خنده‌ای کرد و گفت:
-خب باشه، من بلد نیستم ولی
گل رو سمتم گرفت. ادامه داد:
-باهام ازدواج می کنی، فداکار؟
مکشی کردم و نگاهم روی گل موند. ناباور لبخندی زدم و گفتم:
-آره .
متفکر ادامه دادم:
-چرا فداکار؟
نگاهم کرد و گفت:
-الحق که هاریکا اسم خوبی واست هست، یعنی هم خوشگل هم فداکار .
اخمی کردم و مشتت بهش زدم .
زمزمه کرد:
-یه سوال !
نگاهش کردم و گفتم:
-هوم؟ چیه؟
نگاهی به من کرد و گفت:
-توی اون بمب‌گذاری که نجاتمون دادی، چه اتفاقی افتاد؟
مکشی کردم و به نقطه‌ای خیره شدم. آن روز را در ذهنم مرور کردم؛ آن جا بود که
موبایلم زنگ خورد و جواب دادم:
-بله؟
صدای فردی توی گوشم پیچید:
-شما هاریکا هستید؟

با تعجب گفتم:

-بله، بفرمایید.

صداش توی گوشم پیچید:

-از بیمارستان تماس می‌گیرم، لطفاً هر چه سریع‌تر خودتون رو به این آدرس برسونید.

نفهمیدم چی شد، فقط با استرس و هول لباس‌هایم رو پوشیدم و با سرعت سوار ماشین شدم. دخترها از ماشین پیاده شدن و به سمت بیمارستان رفتیم.

با استرس به پرستار گفتم:

-فریان، فریان کجاست؟

نگاهی کرد و گفت:

-همون سه تا پسر؟

سر تکون دادم، به ته سالن اشاره کرد.

در رو با شدت باز کردم، با دیدن صحنه‌ی رو به روم نفسم حبس شده بود.

-هاریکا... هاریکا!

سریع گفتم:

-ها؟ چیه؟

فریان که کنارم نشسته بود، لبخند کجی زد و گفت:

-توی فکر رفتی.

پوفی کردم و گفتم:

-به خاطر اون حادثه. خداروشکر جون سالم به در بردین.

خیره گفتم:

-ولی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تا رسیدیم نصف بدنتون سوخته بود. سوختگی الوند از همه شدیدتر بود.

ناباور مکشی کرد و گفت:

-حادثه‌ی هواپیما چی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-توی هواپیما گیر کردم و به خاطر ضربه‌ای که وارد شده بود پاهام رو از دست دادم؛ وقتی از هواپیما درم آوردن زنده بودم، ولی پاهام بی حس بود.

دستش رو روی پاهاش گذاشت و گفت:

-خوبه که همه چی به خیر گذشت.

لبخندی زدم و سر تکون دادم.

نگاهی کرد و گفت:

-یه لحظه، ببخشید.

به سمت مرد قایقران رفت؛ جلو رفتم و آب پاهام رو لم*س کرد. نگاهم به تکه کاغذی افتاد که به همراه آب جلو اومد. با تعجب دولا شدم و کاغذ رو برداشتم. شن‌های روی کاغذ رو کنار زدم و بازش کردم.

-عملیات تموم شد. از این جا به بعد می‌تونم به همون زندگی‌ای که داشتی ادامه بدی.

لبخند کجی زدم، نگاهی به دریای پهناور کردم و زمزمه کردم:

-ممنونم.

باد ملایمی وزید. نگاهم رو برگردوندم. هیچ وقت نفهمیدم که چه جوری این اتفاقات

افتاد. انرژی؟ کائنات؟ آدم فضایی؟ هیچ کدوم مهم نبود، مهم این بود تونستم از

پسش بر پیام. زندگیم شاید از اولش رو به نابودی بود، تا وقتی که باز تونستم برگردم،

فرستی بود که فکر می‌کردم هیچ وقت به دست نمی‌ارم، ولی گاهی فکر می‌کنم که

نباید گذاشت این اتفاق بیفته. گاهی باید جلوی اتفاقات بد رو بگیریم، چون این یه

بازی نیست، جبران و تکرار نداره. روی شن‌ها نشستم و بعد چند دقیقه فریان هم

کنارم اومد و گفت:

-بیا بریم داخل.

نگاهی کردم و گفتم:

-بیا بشین.
کنارم نشست و گفت:
-فردا بالاخره برمی گردیم.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-فعلا دوست دارم تا ابد توی این ساحل و جزیره باهات گیر بیفتم.
نگاه عمیقی کرد و گفت:
-بهت پیشنهاد می کنم نذاری همچین چیزی بشه.
با خنده مشتی بهش زدم.
-خورشید رفت...
سر تگون داد و گفت:
-اره رفت... با تموم شدن ماجرای ما رفت، اون هم رفت خستگی در کنه.
لبخند محوی زدم و گفتم:
-به منظره‌ی رو به روت نگاه کن و لذت ببر.
زمزمه کرد:
-این که من می خوام تورو نگاه کنم مشکلیه؟
لبخند محوی زدم و گفتم:
-قول مردونه بده که هیچوقت نری.
سری تگون داد و گفت:
-قول میدم، تو هم قول زنونه بده.
تک خنده‌ای کردم و گفتم:
-قول می دم.
لبخندی زد و به جلوش زل زد، بهش زل زدم و بی اراده گفتم:
-دوستت دارم.
با تعجب برگشت و بهم زل زد. آروم ل*ب زدم:
-دوستت دارم، مثل وقتی که توی کتابخونه دیدمت، اون لحظه فهمیدم شاید اون

اتفاقات افتاده، ولی تو هنوز تو قلبم، یک گوشه داشتی واسم لالایی می خوندی.
لبخند عمیقی زدم و ادامه دادم:
-دوستت دارم، چون توی زندگیم دوبار عاشقت شدم. یکی وقتی که از هیچ چیزی
خبر نداشتم و یکی وقتی که از همه چیز زندگیمون خبر داشتم، پس دوستت دارم.
بلند شدم و داد زدم:
-آهای خدا، من عاشق بندهات شدم!
کنارم وایساد و فریاد زد:
-منم عاشق شدم،
عاشق هاریکا. ...

این پایان قصه‌ی ماست، نه قصه زندگی.
۱۰ شهریور ۱۴۰۱
صبا طهرانی

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان پیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از ۰ شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیریم.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود آثارتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz) 

وبسایت: [/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz) 

اینستاگرام: @cafewriters.xyz 

ایمیل پشتیبانی: support@cafewriters.xyz 

ID: @cafewriters_xyz 

۰۹۹۲۸۸۹۵۵۶۰ 